



اندیش و پیکار

دولت : رابطه قدرت میان طبقات
بحثی درباره استالین
«انقلاب روسیه» و روزا لوکزامبورگ
تکنولوژی و جامعه در عصر لینین و استالین
فلسطین : سرفصل های تاریخی و اسناد
زمینه های عینی و ذهنی انتفاضه

۲

دی ماه ۱۳۶۷

ژانویه ۱۹۸۹

این نشریه در راه تحقق آرمان کمونیسم و بررسی بحران و مسائل جنبش کمونیستی در سطح بین المللی و ملی مبارزه می کند، بطور عمده بر مباحث تئوریک این جنبش و مبارزه ایدئولوژیک متمرکز است، به تکامل مارکسیسم اعتقاد دارد و از نقد و طرح نظرات نو که در راه آزادی ضغنه کارگر و در جهت رهایی انسان از هرگونه ستم و استثمار باشد استقبال می کند و هرصاحب نظری در این عرصه را به همکاری دعوت مینماید.

"اندیشه و پیکار" نظرات خود را (هر چند محدود باشند و روشنی آنها نسبی باشد)، ترویج و تبلیغ می کند و معتقد است که باید با مبارزه طبقاتی جاری (بویژه در ایران) پیوند ارگانیک داشته باشد و در آن آرموده و آبدیده شود.

"اندیشه و پیکار"، در حال حاضر، حلقه ارتباطی ما با هم نظران و همزمان ما نیز هست و به انتشار خود بمثابه امری سیاسی و تشکیلاتی می نگرد.

- مسوولیت مطالب مندرج در هر مقاله با نویسنده آن است.

- این نشریه بعنوان بستری برای مبارزه ایدئولوژیک در سطح جنبش، توسط تراب حق شناس و با همکاری اتحادیه های دانشجویی هوادار سابق سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر (در خارج از کشور)، منتشر می شود.

بنام صدها بلکه هزارها زندانی سیاسی که طی ماه‌های گذشته، مظلومانه در ایران قتل عام شده‌اند و با محکوم کردن و ابراز تنفر از رژیم آدمکشان، این شماره از اندیشه و پیکار را می‌گشائیم. در برابر قربانیان این جنایت فجیع و کم سابقه - از هر گروه و جریانی که باشند - ادای احترام می‌کنیم و پایداریشان را در جهت باقی ماندن در صف مخالفین رژیم می‌ستائیم.

بطور قطع می‌توان گفت که رژیم آنقدر ضعیف شده و پایه‌های خود را از دست داده که هراسناک از فرجام کار خویش، زندانیان دست‌وپا بسته را به گلوله می‌بندد تا مخالفین خود را نابود کند، جنبش را از تجارب پیشین محروم سازد و با ارباب، نفس‌ها را هرچه بیشتر در سینه‌ها خفه کند. اما آیا هیچ اندیشیده‌ایم که با این اقدام "احتیاطی" رژیم، چه خسارت هنگفتی به تجربه سیاسی دانش و فرهنگ پیشرو جامعه ما وارد آمده است؟ طوفان سیاهی که فقط در همین آخرین یورش، جان هزاران انسان مبارز و تحصیل‌کرده را گرفته، چه بسا نیم قرن تلاش جمعی یک ملت برای بازسازی چنین نیروئی را به باد داده است. ابعاد خسارتی که وجود این رژیم بر حال و آینده جامعه ما بجا گذارده در آینده، بسیار فاجعه‌آمیزتر از امروز آشکار خواهد گشت چنانکه آثار ضربات وارده بر پیکر جنبش انقلابی و کمونیستی و خدمت این رژیم به امپریالیسم بسیار روشن است.

در این ماتم جدیدی که رژیم برای مردم و تاریخ ایران ببار آورده، همه - از هر گروه و جریانی - سوگواریم و باید مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی و هر آنچه که برپا - نگهدارنده آنست را با چنان کیفیت و نگرشی به پیش بریم که چنین فجایعی هرگز تکرار نشود.

در پایان وظیفه خویش می‌دانیم که بطور خاص از رفقا اعضاء و هواداران ساز - مان پیکار در راه طبقه کارگر که تنها نام چند تن از آنان از طرف برخی نیروهای اپوزیسیون منتشر شده است و با استناد به آن لیست‌ها، به احترام و وفاداری نسبت به آرمانشان یاد کنیم:

- رفیق علی رضا زمردیان، کمونیست اندیشمند و عمیق و صبوری که ۱۴ سال از عمر خود را در سیاهچال‌های رژیم شاه و خمینی گذراند.
- رفیق حمید حیدری
- رفیق اسماعیل موسائی
- رفیق بیژن نعمان‌پور
-

از کلیه کسانی که نام‌ها و اطلاعات بیشتری درباره رفقای پیکار دارند تقاضا می‌کنیم به ما اطلاع دهند و در ادای دین به آنان و گرامی‌داشت شان ما را یاری رسانند.

"اندیشه و پیکار"

دولت: رابطه قدرت میان طبقات پانتما ك . ۵

بخشی درباره استالین و مینیک لوکور
ترجمه واحد پاریس ۲۸

"انقلاب روسیه" و روزا لوکزامبورگ
(مسأله ارضی و ملی از نظر روزا و لنین) ح ۱۰ عارف ۴۱

تکنولوژی و جامعه در عصر لنین و استالین
کندال بیلز، ترجمه الف پیروز ۸۱

ناکامیهای سوسیالیسم در شوروی لوموند
ترجمه واحد پاریس ۱۰۶

فلسطین: سرفصل های تاریخی و اسناد
زمینه های عینی و ذهنی انقضاضه
(نگارش و تنظیم از تراب حق شناس) ۱۱۲

از بین نامه ها ۱۷۲

دولت : رابطه قدرت میان طبقات

"چرا و چگونه حال بیش از آنکه فرارفتنی از گذشته باشد، نقدی از آنست. اما آیا می‌توان از این جهت گذشته را طرد کرد؟ باید آن چیزی را طرد کرد که حال در درون خود نقد کرده است. آن بخشی از خودمان را که با آن منطبق است. این بدان مفهوم است که باید آگاهی دقیقی از این نقد واقعی داشته باشیم و به آن بیانی نه صرفاً تئوریک بلکه سیاسی دهیم. به عبارت دیگر باید با آگاهی برگزیده و تداوم آن هرچه بیشتر به حالی که خود در خلق آن سهمیده ایم، نزدیک شویم". (گرامشی - از گذشته و حال)

به نقد تز دولت در تئوری مارکسیستی پرداختن، دست بردن به ریشه‌هاست. اتورینته سنتی تئوریسین‌های مارکسیست بر این مقوله و نیز اهمیت آن، به ایمن تئوری اعتباری خدشه‌ناپذیر بخشیده است. اما اعتباری که بوضوح از تکامل ایمن تئوری جلوگیری نموده است.

زمانیکه چپ بین المللی و ملی از ورای نقد حلقه‌های تئوریک بحث دولت، ما را از بررسی انقلاب به بررسی آنتی‌تز آن، دولت می‌کشاند، زمانیکه هیچ تحلیل عمیقی از دولت و قدرت سیاسی در جامعه‌مان وجود ندارد، زمانیکه دولت در جوامع غربی، اساساً با درک رایج از دولت متفاوت است و در کشورهایی که "سوسیالیسم رسمی" موجود است، "دولت نوع جدید"، به جای آنکه قدرت شوراها باشد، بیش از هرچیز به دسپوتیسم فئودالی می‌ماند. باری، تئوری دولت یکی از آن تئوری‌هایی است که آنچنان از تکامل تاریخی عقب‌مانده است که صحت اولیه آن نیز، در بی-

حاصلی کنونی آن، در یائسگی تئوریکش تحلیل رفته و برای ما "اصلی" خفیف و بی-حاصل باقی گذارده است. تلاش در جهت حصول درکی نوین متکی بر بررسی واقعیات پنهان و آشکار این مقوله نمی‌تواند بانقد تعاریف و درک رسمی از دولت همراه نباشد. تلاش این نوشته نشان دادن نامتعارفی‌های تئوری دولت موجود و طرح خطوطی است که بنظر ما برای بررسی جدید مفهوم دولت اساسی اند. این گام اولی است در جهت حل نمودن معضلی که یکی از اساسی‌ترین حوزه‌های بحران را می‌سازد و از همینجا ضعف‌ها و شکنندگی‌های یک گام اول را با خود خواهد داشت. مقاله کنونی قطعا خالی از اشکالات و کمبودها نخواهد بود، اما باز یادآور می‌شویم که هدف ما عریان نمودن اشکالات و معضلات چپ است و نه پنهان نمودن آن.

در زمینه تئوری‌های مرسوم در مورد دولت، بی‌تردید رایج‌ترین انحراف در چپ ما، بویژه بخاطر شرایط تاریخی رژیم‌های دیکتاتوری، درک ابزارگراییانه و اکونومیستی از دولت است که تئوری را به ساده‌ترین و مشهودترین وجوه آن، یعنی ماشین سر-کوب تقلیل می‌دهد. اما این درک ویژه با خود، حلقه‌های دیگری را نیز یدک می‌کشد. تعریف ابزارگراییانه - اکونومیستی از دولت چنین است: دستگاهی بالای سر جامعه، در خدمت یک طبقه (حاکمه) و ابزاری برای سرکوب دیگران. بدون گذشته و آینده، بدون حیات، بدون ارتباط ارگانیک با جامعه و طبقات. دستگاهی است که دست به دست می‌شود. مثل چماقی که یک طبقه (حاکمه) به دیگری به قهر یا مصالحه تحویل می‌دهد. متاسفانه این شمای کاریکاتوری، درغیاب انقلابی فرجام یافته در قرن بیستم که پروسه نفی دولت را آغاز کرده باشد، به مهر واقعیت نیز عجین گشته است. چرا که حتی در رژیم‌های "سوسیالیستی"، پس از یک انقلاب کارگری، این "درهم شکستن ماشین دولتی سرمایه‌داری" هرگز محقق نگشته است. بماند که شعار "درهم شکستن ماشین دولتی سرمایه‌داری" اساسا از همین دستگاه فکری نشأت گرفته و دولت را به همان ابزار سرکوب تقلیل می‌دهد و کلیه وجوه ایدئولوژیک (وحتی اداری) آنرا فراموش می‌کند. باید در همینجا متذکر شد که تما می‌مشاجرات کنونی چپ، چه مباحث مربوط به بحران و چه مباحث مربوط به قدرت سیاسی، خواهی‌خواهی درگرو حل بحث دولت است. فراموش نمودن همین تزا ابتدائی، اساسا دچار متا - فیزیسم گشتن بمعنی فراموش کردن هم ماتریالیسم و هم دیالکتیک است. نگاه کنید به مباحث مربوط به دموکراسی که این‌روزها بسیار مد شده است. چگونه می‌توان پا - سخی حتی نسبی به کارکرد دموکراتیک یک جامعه معین داد اگر چنانچه مفهوم دولت به مثابه رابطه قدرت در نظر آورده نشود. چگونه می‌توان به کارکرد دموکراسی

در جمهوری‌های توده‌ای، یا حتی در طرح تئوریک "دیکتاتوری پرولتاریا" پرداخت، در مورد مساله یک حزبی و چند حزبی، رژیم شورایی یا پارلمانی، روابط حاکمیت میان دولت، شورا، حزب... موضع اختیار کرد، بدون آنکه روابط معین کنونی میان طبقات را که دولت مولود آنست، در هر نوع رژیمی، درک کرده و مورد نقد قرار داد. چگونه می‌توان بدون فهم رابطه دقیق دولت و یک ساخت طبقاتی و حتی عمومی-تر از آن، رابطه دولت با یک شیوه تولید معین، به انتخاب شکل دولت یا حاکمیت "ایده آل" در یک جامعه کمربست و یا در مسیر خلق شرایطی حرکت کرد که زوال دولت را ممکن سازد. آنچه امروز در هر برنامه سیاسی می‌توان یافت، انتخابی است سلیقه‌ای، و بسته به رفرانس‌ها و قبله‌گاه‌های مورد نظر. یکی هوادار رژیم پارلمانی است، بخاطر رفرانسش به انقلاب فرانسه و حقوق بشر (غافل از آنکه چنین رژیمی در ایران و دیگر کشورهای تحت سلطه چه امکان تحقیقی دارد و تا چه حد در چارچوب مناسبات طبقاتی و نبود برابری، آزادی و رعایت حقوق بشر معنی خواهد داشت) دیگری هوادار دیکتاتوری پرولتاریا و رژیم تک حزبی است، بخاطر رفرانسش البته به انقلاب اکتبر... (غافل از آنکه آنچه امروز در شوروی دیکتاتوری پرولتاریا می‌نامند، در واقع ساختی است که مصنوعاً به قوای سه‌گانه وحدت بخشیده است و در لوای این وحدت و سانترالیزم همه عناصر قدرت حکومتی را به دست یک حزب یا کمیته مرکزی یا دبیر کل - و اخیراً رئیس جمهور - می‌دهد. همه برنامه‌ها، از چپ تا راست، بر یک انحراف وحدت دارند و آن اینست: زمانی که قدرت را بدست گرفتیم، گذشته را پاک می‌کنیم. این یا آن دولت دموکراتیک را بنا بر اراده‌مان مستقر می‌سازیم. همگی برای برش از گذشته وحدت دارند. البته برش به مفهوم بریدن. انگار تاریخ بلافاصله خود را با خواست‌های افراد منطبق می‌کند. تاریخ از دید آنان هیچ منطق درونی ندارد و تابع اراده آنانست.

در این مقاله بالعکس ما می‌کوشیم دولت را به عنوان یک ضرورت تاریخی و در ارتباط تاریخی با هر جامعه و هر ساخت مشخصی نشان دهیم. هدف از ذکر نمونه‌های تاریخی نه ارائه یک تاریخچه عمومی و مرتب، بلکه اشاره به ویژگی‌های یک ساختار معین اجتماعی در تعیین ساخت دولتی آن می‌باشد. به همین دلیل، نمونه‌های تاریخی اشاره شده الزاماً ارتباطی پیوسته با یکدیگر ندارند.

مناسبات قدرت در جامعه بدوی و پیش سرمایه داری

مناسبات بین انسان‌ها در جوامع اولیه که قبایل و تیره‌ها کانون‌های اجتماعی آن جوامع را تشکیل می‌دادند بر مبنای دموکراسی طبیعی بوده است. امور مربوط به قبیله توسط همه افراد آن انجام می‌شد و تابع "قوانین" و مناسبات مشخص شده‌ای در درون هر تیره و قبیله بوده است ("قوانین" مربوط به ازدواج، سلسله مراتب درون تیره یا قبیله، وراثت...). این مناسبات درونی را می‌توان نطفه‌های کلیه قوانین و روابط حقوقی‌ای شمرد که بعدها اساسنامه‌ها، قوانین اساسی، حقوقی و قضایی را بوجود آوردند. مجموع این مناسبات، رفته رفته به تجمع تیره‌ها، تشکیل قبایل و کنفدراسیون قبایل می‌انجامد.

با کشف کشاورزی و گله‌داری، ذخائر خوراکی ایجاد می‌شود، جمعیت رشد می‌یابد، صنعت‌های مربوط به زندگی تولیدی تحول می‌یابند. و جوامع بدوی برای نخستین بار امکان اندوختن ثروت می‌یابند. شورا‌های قبایل که تنها مراجع قدرت دائمی تا این زمان بودند و از روسای تیره‌ها تشکیل می‌شدند، با وظائف جدید و تقسیم کار درون قبیله هرچه بیشتر به ارگان‌های قدرت تبدیل می‌شوند و اعضای آن در این مقام تثبیت می‌گردند. ازدیاد روز به روز ثروت، به افرادی که اعضای مرجع قدرت (شورا-ها) بودند، امکان تمرکز ثروت نزد خود را می‌دهد. این پروسه، لزوم پدید آمدن نهاد جدیدی را مطرح می‌کند که به جای اداره مالکیت عمومی ثروت قبیله، (امری که وظیفه شورای قبیله بوده)، ناظر بر حفظ مالکیت و ثروت در شکل جدید آن باشد و رابطه قدرت قشر ممتاز با جامعه را گسترده‌تر و سازماندهی کند. در نتیجه، نهادهای ساخت تیره‌ای توسط ارگان‌های جدیدی جایگزین می‌شوند که قدرت‌های حکومتی موجود در قبایل پراکنده را متمرکز نموده از تقسیم قبلی جامعه به قبایل، و قبایله دو قشر ممتاز و زحمتکش یک تقسیم کلی جامعه به طبقات ایجاد می‌کند.

این پروسه جانشینی روابط بدوی با رابطه قدرت بین طبقات و تبدیل شوراهاى قبایل به ارگان‌هایی که نطفه‌هاى دولت‌هاى دوران بعد را تشکیل می‌دادند، کم و بیش در شرق و غرب جریان داشته است. به هررو مسلم است که دولت، درهرکجا، از خلاء برنخاسته بلکه در تداوم روابط اجتماعى انسان جانشین روابط قبيله‌اى- تيره‌اى می‌گردد. به این مفهوم، دولت نه پس از طبقات و "آشتى‌ناپذیری آنها" بلکه همزمان وحتىى در مواردی پیش از آن تشکیل شده است. با توجه به نمونه‌هاى متعددى از شرق باستان و از جمله ایران، بنظر می‌رسد که پیدایش دولت و جامعه طبقاتى، ناشى از تحول قدرت معنوى و سیاسى صاحبان سمت‌هاى مهم و انباشت ثروت در دست این مقامات بوده است که با درآمیزى قدرت سیاسى و امتیازات مالى، قشر ممتازى را بوجود آورده‌اندکه رفته‌رفته حاکمروائى تولید و تولیدگرديده‌اند.

" اسناد و شواهدى که درباره قبایل ساکن غرب ایران در دست است بوضوح تقدم پیدایش قدرت دولتى را بر تجزیه جامعه برحسب دارایی نشان می‌دهندو نیز این نکته را می‌رسانند که با وجودآمدن قشر ممتاز ناشى از تحول سمت‌هاى اجتماعى، جامعه بدوى، رفته- رفته به دو طبقه مختلف المنافع تقسیم شده است: از سویی اشرا- فیت قبيله‌اى و طایفه‌اى، و از سوی دیگر خلق زحمتکش. ضرورت تمرکز نیروها بمنظور انجام کارهاى عمومى، به مقیاس وسیع (بویژه آبیاری مصنوعى در ایران) و تمهیدات دفاعى و تعرضى، علیه اقوام دیگر با لزوم حفظ منافع طبقاتى اشرافیت درهم آمیخته و بدینسان زمینه‌هاى لازم را برای تشکیل یک قدرت دولتى فراهم آورده است".^۱

نمونه کامل چنین تحولی را جامعه باستانی آتن بدست می‌دهد که بواسطه پیشرفت بازرگانى و تولید کالایى، موجبات فروپاشى مالکیت جمعى قبيله‌اى را بوجود می‌آورد، زمین‌ها تقسیم می‌شوندو مالکیت خصوصى جای مالکیت جمعى را می‌گیرد. " درنتیجه این وضع دو تحول عمده پدید شد: یکی اینکه یک اداره مرکز در وراء حقوق قبایل و فراترى‌ها در آتن بوجود آمد و دیگر آنکه تمام مردم صرف نظر از تعلقات قبيله‌اى به طبقات تقسیم شدند".^۲

همراه با این تحولات، لزوم تقسیم‌رسمى جامعه مطرح می‌شودو سه کاست نجبا ،

زارعین، صنعتگران مشخص می‌شوند و همچنین یک سیستم قانونی تدوین می‌شود که جانشین عرف قبایل می‌گردد و فراتر از محدوده این یا آن قبیله، فراگیر شده و همه جامعه را در برمی‌گیرد. به این ترتیب وظیفه پیاده کردن عرف قبایل که تاکنون بدست روسای هر قبیله بود بدست روسای کل قبایل که در نهادی مرکزی به اداره کل جامعه می‌پردازند و به شکل قشر ممتاز گردآمده‌اند، انجام می‌شود.

بدین ترتیب بوضوح می‌بینیم که چگونگی مناسبات در دنیای بدوی، مستقیماً مناسبات، قوانین و حتی ساخت اجتماعی آینده را تدوین ساخته است. این ارتباط دیالکتیکی دنیای قدیم و جامعه طبقاتی رمز درک کل تحولات آتی تاریخ و قانونی عمومی است که متاسفانه در تفکر چپ بکلی فراموش گردیده است. اگر گذار از جوامع بدوی به جامعه برده‌داری، در خود، این تداوم تاریخی را حفظ می‌کند یا بهتر بگوئیم اساساً حاصل این‌روند است، گذار از یک جامعه طبقاتی به جامعه طبقاتی دیگر، از یک شیوه تولیدبه دیگری، بازهم بیشتر این ارتباط را در خود منعکس می‌کند. این پروسه نفی و اثبات است. از طرفی عناصر و مناسبات این جامعه در مهمترین وجوه خود، وجه اشتراکی - قبیله‌ای آن، نفی شده و از میان می‌رود، اما در عین حال از آنجا که این پروسه در اثر تضادهای درونی جامعه کهن خلق شده، خود عناصر تعیین‌کننده و بنیان گذار جامعه نوین را بوجود می‌آورد. در عین حال باید توجه نمود که اگر چنانچه زمینه‌های تشکیل دولت از درون مناسبات تیره‌ای - قبیله‌ای فراهم می‌گشت، در عین حال وجه ایدئولوژیک این حاکمیت در مادیست زندگی تیره‌ها و قبایل موجود بوده و حراست می‌شد.

این وجه ایدئولوژیک که تا قبل از تشکیل دولت، در عرف، آداب و سنن، مذاهب و قوانین درونی این قبایل، اعتقادات و خرافات آنان حفظ شده و بازتولید می‌گشت، با شکلگیری دولت یا بهتر بگوئیم با زاده شدن دولت از این مناسبات، نه تنها از میان نرفت، بلکه قوام یافته و جنبه نهادی پیدا نمود. به این مفهوم، تولد دولت در سطح و عمق، مناسبات دنیای کهن را تثبیت نموده و قوام بخشید: اگر تا کنون اساس بر روابط خویشاوندی بوده اکنون چه در بالا - قشر ممتاز - و چه در پائین - تولید کنندگان - به جای مناسبات خویشاوندی، مناسبات طبقاتی قرار می‌گیرد. این بوضوح پیروزی روابط طبقاتی بر مناسبات خویشاوندی است، اما این به مفهوم نفی تخریبی، نابودی خالص و کامل دنیای قدیم نبوده، بلکه این مناسبات جدید در دل خود، مناسبات خویشاوندی را در بر می‌گیرند. به این معنی که اگر اصل در جامعه برده‌داری بر تعلق طبقاتی و مالکیت قرار می‌گیرد، این اصل در دل خود،

مناسبات خویشاوندی را - مثلاً از طریق قوانین ارث - حمل می‌کند.

تحول این جامعه به نظام فئودالی، ارباب رعیتی نیزچنین سیری را طی کرده است. کاست نجبا عموماً در کنار دریاها سکونت داشته‌اند و به تجارت از راه آب مشغول بوده‌اند. رشد تجارت باعث تکامل سیستم پولی و در نتیجه تمرکز آن در دست تجار می‌گردد. اقتصاد طبیعی روستاها و زندگی اجتماعی آن در تضاد با تحول سیستم پولی و تحت فشار کمر شکن آن قرار می‌گیرد. دهقان آزاد به تاجر مقروض می‌شود و دولت قانونگذار برای تضمین پرداخت بدهی آنان به وضع قوانین جدید می‌پردازد و به طلبکار حق تصرف زمین دهقان مقروض یا تصرف پنجم‌ششم محصول کار او را می‌دهد. در نتیجه علاوه بر تمرکز پول در دست نجبا، زمین و حاصل کار دهقانان نیز به آن اضافه می‌شود. در این پروسه، از دهقان، که در نظام برده‌داری آزاد مرد محسوب می‌گشت (در تقابل با برده) با تصاحب زمین (توسط طلبکار)، هم سلب مالکیت و هم سلب آزادی می‌شود. دهقانان بواسطه قروضی که هرگز قدرت پرداخت جملگی آنرا ندارند، توسط قانون به همراه زمین خود به نجبا تعلق می‌گیرند. دگر - گونی مهمی در مناسبات اجتماعی، با پدید آمدن قشر جدیدی که نه برده است و نه آزادمرد از یک طرف و تبدیل شدن نجبای تاجر به تاجر زمیندار از طرف دیگر، پدید می‌آید. دولت موجود به عنوان سازمانده، اداره کننده و حافظ مناسبات برده - داری، با مناسبات جدید درون جامعه ناسازگار می‌شود، تغییرات رادیکال در زمینه اجتماعی نمی‌تواند مضمون دولت را بطور رادیکال تغییر ندهد. تبلور این تغییر در عرصه قدرت، دولتی مبتنی بر مناسبات نضج یافته مالک - دهقان را ضروری می‌سازد. البته باید توجه داشت که مسیری که در بالا تصویر کرده‌ایم عمدتاً از رشد جوامع اروپایی نتیجه‌گیری شده است، چرا که این پروسه، در شکل عمومی برده‌داری - فئودالی در کشورهای آسیایی صحت ندارد. اگرچه برده و مالکیت بر آن در جوامعی مانند ایران نیز وجود داشته است، اما هرگز آن نقش اساسی را که در تولید برده‌داری داشته، ایفا نکرده و مجموعاً امری ثانوی و حاشیه‌ای بوده است. از برده‌ها و اسرای جنگی در کار ساختمان کانال‌ها، کاخ‌ها، راه‌ها... استفاده می‌شده است. آنان در تولید اساسی آنزمان که عمدتاً برگشاوری و دامداری استوار بوده است نقش اساسی نداشتند.

" بنا بر آنچه ذکر شد روشن است که جامعه طبقاتی ایلامی، ساختار ویژه‌ای است که واجد شیوه تولیدی متمایز از شیوه تولید "برده‌داری" و "فئودالیسم" است. این همان شیوه تولیدی است که کارل مارکس

"شیوه تولید آسیایی" نامیده است. در واقع شیوه تولید آسیایی عبارت از درآمیزی سیستم مالکیت همبودهای بدوی و تولید جمعی با مالکیت دولتی است که بمثابه وحدت واقعی یا تصویری ایمن همبودها در شکل سلطنت یا حکومت روحانی، تجسم پیدا می‌کند و تحت این عنوان وسایل اساسی تولید و امور اقتصادی را تحت فرمان خود دارد و بخشی از محصول کار همبودهای تابعه را تصاحب می‌نماید.^۴

وابستگی و اطاعت، مشخصه رابطه دهقان و مالک در شیوه‌های تولید پیش سر- مایه‌داری (فئودالی و اسالی^۵ تولید آسیایی) بوده است، که تسلط و کنترل مستقیم صاحبان املاک بر تولید کنندگان را امکان‌پذیر می‌ساخت. این عامل وابستگی به همراه تجزیه حاکمیت به مراکز متعدد قدرت‌های منطقه‌ای شرایطی را ایجاد می‌کند که صاحبان املاک اشراف، یا خان‌ها در عین حالی که از لحاظ اقتصادی در وجه غالب تولید (کشاورزی - دامداری) صاحبان ابزار تولید هستند، قدرت‌های قضائی و سیاسی منطقه خود نیز باشند.

در این دوران، سیاست از اقتصاد و حاکمان سیاسی از مالکان اقتصادی منطقه، تفکیک‌ناپذیر بوده‌اند و قدرت در رابطه ساده و مستقیمی توسط قشر ممتاز صاحبان ابزار تولید اعمال می‌شده است. علاوه بر این اشراف و بزرگ مالکان به خاطر خصوصیت کاستی و بسته‌شان از ورود افراد طبقات دیگر بدرون خود و سیال شدن مرزهای طبقاتی‌شان، چه به لحاظ فنی و چه ایدئولوژیک تا آخرین دهه‌های حیات این نظام، جلوگیری می‌کنند.

مجموعه عوامل و شرایط باعث می‌شود که میان مالکیت اقتصادی و حاکمیت سیاسی نیاز به وجود واسطه‌ای نباشد. این ویژگی مناسبات تولیدی دوره پیش - سرمایه‌داری که در تلفیق حوزه‌های اقتصاد و سیاست مشخص می‌شده مانع ایجاد دستگاه‌های دولتی پیچیده بدانگونه که در سرمایه‌داری شاهدیم می‌گردیده است.

"قدرت تمرکز یافته دولت با ارگان‌های همه‌جا حاضرش : ارتش دائمی، پلیس، بوروکراسی، روحانیت و دستگاه قضائی، ارگان‌های ساخته شده بر مبنای یک طرح تقسیم سیستماتیک و بوروکراتیک کار، به دوران سلطنت مطلقه بازمی‌گردد که چون سلاحی قاطع در دست جامعه نوپای بورژوازی در مبارزاتش علیه فئودال‌ها بکار گرفته می‌شد. با اینحال گسترش آن توسط انواع آثار با زمانده قرون وسطائی

همچون امتیازات مالکان و اشراف، برتری‌های منطقه‌ای، انحصارات
شهرداری‌ها و تعاونی‌ها و تقسیمات کشوری جلوگیری می‌شد". (مارکس
به نقل از، Theda SKOCPOL, Etat et Révolutions sociales,
(Edition Fayard)

نهادهای مذهبی در اینگونه شیوه‌های تولید (فئودالی - آسیایی) آیان‌دیس‌های
جامعه نبوده بلکه مهمترین نهادهای ایدئولوژیکی قدرت می‌باشند. دستگاه ایدئو-
لوژیکی پیش شرط روابط اقتصادی و مناسبات اجتماعی محسوب می‌گردد. از همین رو
مبارزات بورژوازی نوپا از قرن ۱۶ تا ۱۸ علیه فئودالیسم، در وجه ایدئولوژیکی آن،
علیه کلیسا به عنوان یک نهاد دولتی متمرکز می‌شده است.
با توجه به پروسه تبدیل مناسبات بدوی به طبقاتی و تشکیل دولت که نمودار
رشد روابط قدرت در جوامع بود همچنین با توجه به تغییر مناسبات قدرت و منا-
سبات تولیدی در هریک از نظام‌ها تا پیدایش دولت سرمایه‌داری، می‌توان طرح
زیر را پیشنهاد نمود:

تشکیل دولت یک مرحله یا سطح معینی از رشد روابط قدرت است. این روابط
نه با طبقات بلکه پیش از آن، حتی در جوامع بدوی نیز موجود بوده است. اما
فقط رشد این مناسبات، همراه با تغییر در مناسبات مالکیت، و در نتیجه شکلگیری
اقتصادی آرایش نوین طبقاتی در جوامع، مناسبات قدرت را که تا پیش از آن بیش
از هرچیز بنا بر روابط خویشاوندی، و به همین خاطر شخصی استوار بوده، تبدیل به
نهادهایی می‌سازند که سبیل قدرت طبقه ممتاز می‌گردند. در کنار این نهادها،
قوانین نیز این مناسبات را از حد رعایت عرف به درجه رسمی ارتقاء داده و حافظ
آن می‌گردند. در این مرحله است که مناسبات مالکیت فردی و در نتیجه تعلق
طبقاتی، روابط خویشاوندی را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد. این پروسه غیر-
شخصی شدن مناسبات اجتماعی، پروسه‌ای است که در تمام طول تاریخ ادامه دارد و
با افت و خیزهایی به جامعه سرمایه‌داری نیز می‌رسد.

تشخیص این پروسه از جمله می‌تواند توضیح دهنده انطباق مناسبات شخصی -
طبقاتی قدرت (در برده‌داری یا فئودالیسم) با دستگاه‌های دولتی مبتنی بر رژیم
سلطنتی باشد. در چنین رژیم‌هایی است که مناسبات خویشاوندی - طبقاتی حتی تا
حد ارشی بودن اعمال قدرت سیاسی نیز پیش رفته است. اما همین پروسه در فرجام
خود یعنی سرمایه‌داری، با حاکمیت روابط کالایی و فنتیشیسم کالایی، روابط فردی را
تماماً از میان می‌برد. مناسبات اجتماعی غیر فردی گردیده و پول به تنها معیار

ارزشی جامعه تبدیل می‌شود. سیستم سرمایه‌داری خود را در شکل حکومتی و ساخت دولتی کاملاً غیر فردی متجسم می‌سازد. جمهوری پارلمانی، اوج این پروسه را در عرصه ساخت دولتی نشان می‌دهد.

مناسبات قدرت در جامعه سرمایه‌داری

انقلاب فرانسه نه تنها دولت اشرافیت فئودالی و ارتش آنرا با دولت بورژوازی وسیعاً بوروکراتیزه شده و ارتش جدید که بر سر بازگیری از میان مردم مبتنی است، جانشین می‌کند، بلکه فوراً نهاد مهم ایدئولوژیک فئودالیسم، یعنی کلیسا را مورد ضربه قرار می‌دهد، اموال آنرا مصادره می‌کند، مدرسه و دانشگاه را از سلطه آن رها می‌کند، تحصیل را به همه اقشار عمومیت می‌دهد و به تاسیس مدارس لائیک می‌پردازد. خانواده مبتنی بر ذهنیتی که کانون باز تولید ایدئولوژیک نظام فئودالی بود را از هم می‌پاشد. امتیازات فئودالی کاست‌ها را لغو کرده ابزار تولید و زمین و نیروی کار را به داد و ستد می‌گذارد. بورژوازی در جهت تحقق پروسه‌ای که از قبل در مناسبات مالکیت و تولید رشد کرده بود، تغییراتی در رژیم مالکیت فردی پدید می‌آورد و اساساً خود مفهوم مالکیت را تغییر می‌دهد. سنت‌هایی که راه را بر رشد اقتصادی مسدود می‌کرده‌اند را ملغی می‌کند، آزادی مالکیت بر طبیعت و منابع آن، بر ابزار تولید و... را به نفع خود برقرار کرده و نیروی کار اجیر شده رعایا را برای ورود به بازار کار، آزاد می‌کند. بورژوازی تکیه زده بر اریکه قدرت سیاسی و اقتصادی، آگاه بود که هنوز کار بر علیه نظام کهنه پایان نیافته و بقایای روابط کهنه اگرچه از موضع غالب کنار زده شده‌اند، اما در مناسبات و ایدئولوژی همچنان پایدار هستند.

در شیوه تولید سرمایه‌داری، برخلاف فئودالیسم، تولیدکننده گرفتار هیچگونه مناسبات و وابستگی فردی به صاحبان وسائل تولید و سرمایه نیست. از طرف دیگر کارگر در پروسه کار کاملاً بیگانه با محصول کار خود است. در چنین مناسبات تولیدی که تولیدکننده نه در رابطه وابستگی به صاحبان وسائل تولید و نه در رابطه

تملك با وسائل كار و محصول كار خود است و صاحبان سرمايه و ابزار توليد -
تصرف كنندگان محصول كارند، نيروي كار تبديل به کالا و اضافه كار تبديل به ارزش
اضافي مي شود. اين استخوانبندی خاص مناسبات توليدي در نظام سرمايه داري با
شيوه هاي توليد قبل از آن اختلاف اساسي دارد، اختلافي كه در رابطه ويژه دولت
سرمايه داري با مناسبات توليدي، در رابطه دولت با تقسيم اجتماعي كار تجلبي مي
يابد. اين ويژگي حاصل جدائي نسبي ميان دولت و پروسه انباشت سرمايه، توليد
و خلق ارزش اضافي است كه خود ناشي از اساس مناسبات توليدي سرمايه داري
يعني جدائي كامل توليد كننده از هرگونه رابطه تعلق نسبت به وسائل توليد مي-
باشد. در سرمايه داري برخلاف شيوه هاي توليد پيش از آن، حاكميت سياسي ومالكيت
اقتصادي مخلوط نيستند. صاحبان سرمايه اگرچه در كارخانه ها و موسسات خود صا-
حبان وسايل توليد و صاحب كنندگان محصولات كارند، اما به لحاظ قضايي و سياسي
مستقيماً حكومت نمي كنند. سرمايه داران در رابطه با مابقي جامعه با واسطه يك
دولت كه نماينده وحافظ منافع كل آن طبقه و حاصل تناسب قواي طبقات مختلف
است، حكومت مي كنند بدون آنكه يك سرمايه دار به صرف متمول بودن در موقعيت
حاكميت سياسي يا قضايي قرار داشته باشد. اقتصاد، سياست و ايدئولوژي برميناي
اين جدائي، عرصه هاي مستقل و جديدي نسبت به قبل مي يابند كه چه درشكل و چه در
مضمون، از نوع مناسبات ساده اين عناصر در دوران پيش سرمايه داري نمي باشند و
هريك در پروسه رشد نسبتاً مستقل حوزه هاي خود تعريف مي شوند. ساختمان نهادي
دولت سرمايه داري نيز ناشي از اين جدائي نسبي عرصه سياست از بازتوليد سرمايه
مي باشد. شالوده سيستم سرمايه داري برميناي اين تفكيك عرصه ها كه حاصل رشد
نيروهاي مولده و تغيير مناسبات توليد نسبت به گذشته است قرار گرفته. تنها
چنين تفكيكي امكان بوجود آمدن دولت به مفهوم نوين آن يعني يك دستگاه پيچيده
نهادي، يك سيستم فرهنگي و ايدئولوژيك نوين با حيطه بسيار وسيع قدرت و در
نتيجه شرايط مادي پيدايش يك تئوري خاص دولت را پديد مي آورد. دولت جوامع
سرمايه داري جز در وجوه بسيار عام با دولت هاي پيش سرمايه داري اشتراكي ندارد.
دولت هر دوران متفاوت از دولت پيشين يا پسين است و از همين رو پيچدگي هاي
مفهوم دولت سرمايه داري و عرصه هاي قدرت آن كه حتي نسبت به دوران رقابت آزاد
همين شيوه توليدي بسيار تغيير يافته است، بررسي ويژه اي را مي طلبد. ما اين
دولت را در وجوه عام آن، آنجا كه مانند هر دولت ديگري است مي شناسيم، اما
اين دولت به خاطر تفاوت هاي عظيمي كه در حوزه هاي عمل، استخوانبندی و ميدان

قدرت نسبت به دولت‌های پیشین دارد را نمی‌توان با یک "تئوری عام دولت" بررسی کرد و به آن بسنده نمود. اصولاً چنین تئوری عامی بخاطر اشکال و مضامین متفاوتی که دولت در طول تکامل جوامع به خود یافته و می‌یابد جز یک تئوری "ضعیف" (!) نمی‌تواند باشد، یعنی به پروسه شناخت و تغییر کمک نمی‌رساند.

دولت : مفهومی مجرد ؟

دولت یک مفهوم مجرد است همانطور که اقتصاد یا انسان. این تجرید را می‌توان تعریف کرد مثلاً اینکه دولت یک مفهوم طبقاتی است یا "دولت سازمان خاصی از نیرو یعنی سازمان قوه قهریه برای سرکوب طبقه معین است" و... و همچون هر مفهوم مجردی، در مفاهیم مشخص، در یک پدیده خاص، در دولت سرمایه‌داری نیز آنها را باز یافت. جانشین کردن مفهوم مجرد دولت به جای مفهوم مشخص دولست سرمایه‌داری، کافی و معتبر قلمداد کردن آن، از همان آغاز آغشته به ساده‌انگاری است. در عین آنکه قائل شدن به وجود یک تئوری عام دولت یا اقتصاد، در خود ادعای بیان قوانین خدشه‌ناپذیر حرکت تاریخ را دارد و حکم فرمول جادویی را می‌یابد که دولت‌های همه جوامع را به حیطة شناخت خود می‌کشد.

چه بسیار که در غیاب یک تئوری مدون دولت سرمایه‌داری^۶، در لابلای نوشته‌های مارکس و انگلس به جستجو پرداخته‌ایم و هرچه درباره دولت یافته‌ایم، خواه دولت جوامع بدوی، خواه دولت ژرمن‌ها، یا دولت آتن،... یا مشاهداتی درباب دولت سرمایه‌داری رقابت آزاد را کنار هم چیده از آنها قوانینی مربوط به دولت استخراج کرده‌ایم، که به یک ضرب، همه دولت‌های تاریخ را تا دولت سرمایه‌داری و حتی دوران گذار "دیکتاتوری پرولتاریا" را تعریف می‌کند.

با این روش، دولت را یک مفهوم تئوریک انتزاعی فرض کرده‌ایم که در همه مراحل رشد جوامع، غیر قابل تغییر و مستقل از خود آن جوامع و تکامل مناسبات درونی آنها، همواره در تاریخ تکرار می‌شود. دولت حاصل شده از این کار، ارگانی است با مرزهای مشخص و تغییرناپذیر، جسم مسخ شده‌ای که از فراز تاریخ و مستقل از کل عناصر سازنده و تغییردهنده آن در پرواز است و هر از چندگاه در خدمت این یا آن طبقه حاکم در ساختارهای اجتماعی مختلف در هیبت دولت آن جوامع

بروز می‌کند، بدون آنکه در حدود و حوزه‌ها و مضامین فعالیتش، یا در مناسباتش با طبقات و اقتصاد تغییری حاصل شود. طرحی شبیه به ایده مطلق هگلی که این-بار از زبان "ماتریالیست‌ها"، حرکت تاریخ را در چارچوب تنگ تبعیت از "قوانین گذار دولتی به دولت دیگر"، محبوس می‌کند. به یاد بیاوریم این آموزش مارکس را که می‌گفت:

"مضامین و اشکال یک مقوله واحد، در مراحل مختلف اجتماعی باید به دقت بررسی شوند و این مقولات به یک مفهوم نگریسته نشوند". (گروندریسه)

اکنونیم و دولت

در رابطه با مفهوم اقتصاد نیز همین درک ساده‌گرایانه، محدودیت‌های خود را بازمی‌تابدو به مفاهیمی فرمالیستی از اقتصاد درمی‌غلطد. آن را ترکیبی از مقولات جامد می‌بیند که از پس شیوه‌های مختلف تولید، مستقل از هر فاکتور انسانی، خود را بازتولید می‌کند و در اشکال متفاوت مالکیت پدیدار می‌شود. در نتیجه عرصه‌های اقتصاد نیز همچون دولت با محدوده‌های ابدی که خطوطشان یکبار برای همیشه رسم شده‌اند در قوانین "خداشه ناپذیر اقتصادی" محبوس می‌شود. طبعاً حاصل چنین نگرشی یک سیستم تکراری و تک خطی تاریخ و کشف تئوری عام اقتصاد است.

اکنونیم حاکم بر درک رایج، از مشخصه جدایی نسبی عرصه‌های اقتصاد و سیاست در سرمایه‌داری، رابطه‌ای مکانیکی برداشت می‌کند، رابطه‌ای که اقتصاد را مطلقاً از عرصه سیاست - دولت جدا می‌بیند. به این ترتیب وحدت درونی جوامع را شکسته، به روبنا و زیر بنا تقسیم می‌کند. زیربنا را خودمختار و مستقل از مناسبات طبقات بررسی می‌کند و از تاریخ تکامل اجتماع، همه عناصر دیگر را حذف می‌گرداند.

با رجحان همیشگی "زیربنا" و تعیین‌کننده قلمداد کردن آن در هر لحظه، نه - تنها کارکرد سیستم سرمایه‌داری درک نمی‌شود بلکه از اهمیت تعیین‌کننده فرهنگ، مناسبات اجتماعی، ایدئولوژی... و بویژه در "دوران گذار" از درک رابطه پیچیده "زیربنا و روبنا" در ساختمان اقتصاد نوین عاجز مانده، پیروزی سوسیالیسم صرفاً در گرو پیاده شدن برنامه اقتصادی قرار می‌گیرد. این درک از آنجا که می‌پندارد

ساختمان اقتصادی جامعه، قائم به ذات، خودبه دنبال تصمیمات و برنامه‌ها و در ادامه "ضرورت تاریخی" تحقق می‌یابد و روبنای مناسب را به همراه می‌آورد، نقش اساسی مبارزه طبقاتی، نقش مناسبات تولیدی را در بنای آن اقتصاد نمی‌بینند. چنین تفکری از انسان‌های مشخص انتزاع می‌کند و آنها را فقط در وجه تولیدیشان، به عنوان نیروهای مولده خلاصه کرده و به توده‌های بی‌شکل و همگون این یا آن طبقه در عامترین مفاهیم وجودی تقلیلشان می‌دهد تا دست آخر حتی پراتیک طبقاتی‌شان را هم در مقابل اقتصاد نادیده بگیرد. تاریخ جامعه خلائی می‌شود که در آن مشتق قوانین اقتصادی حکم می‌رانند و ویژگی‌های سیاسی حادثه و اتفاق قلمداد می‌شوند. واقعیت مشخص به منطق انتزاعی و تاریخ به مجموعه‌ای از شیوه‌های تولیدی که در آن انسان‌ها پیروان مطیع قوانین خشک اقتصادی می‌باشند تبدیل می‌گردد. چنان که انگار "قوانین تکامل تاریخی"ی وجود دارند که در یک راستا نیز عمل می‌کنند و پیشاپیش ضامن تحقق سوسیالیسم‌اند. طبعاً در چنین شیوه تفکری، مبارزه سیاسی نه یک خصلت اساسی جامعه، بلکه موضوعی "روبنایی" در یک روند اجتناب‌ناپذیر اقتصادی است. این درک بخصوص در انترناسیونال ۲ ریشه دارد که مفاهیمی چون "رجحان زیر بنا بر روبنا"، "قوانین تکامل سرمایه‌داری"، "قوانین حرکت تاریخ" و از این دست را، که به عمل سیاسی و مبارزه طبقاتی کم‌بها می‌دهد باب می‌سازد. سوسیالیسمی که پیروزی خود را صرفاً در اقتصاد ببیند بطرز اجتناب‌ناپذیری همه موانع "روبنایی" را به زور از پیش پای "زیربنا" برمی‌دارد حتی اگر این مانع، خود طبقه کارگر باشد.

لنین در اوایل انقلاب طی یک سخنرانی خطاب به شوراها، وحدت زیربنا و روبنا را در یک کلیت ارگانیک چنین بیان می‌کند:

"شوراها ی کارگران و دهقانان هیچگونه اصلاحی را که موجبات آن خواه در زندگی اقتصادی و خواه در شعور اکثریت قاطع مردم از هر حیث فراهم نشده باشد معمول نمی‌دارند و درصدد نیستند که معمول بدارند و نباید هم بدارند".

تفکر اکونومیستی در جنبش کمونیستی که از زمان انترناسیونال دوم بطور مشخص وجود داشته بخصوص در حزب بلشویک، پس از لنین بسیار رواج می‌یابد و تفکر غالب می‌شود. این تفکر براساس نوشته‌ای از مارکس: "مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی"^۷ قرار دارد که در آن وجه اقتصادی جامعه بعنوان عامل تعیین کننده در تکامل تاریخ معرفی می‌شود.^۸ این تمایل که بویژه در روسیه قدرت می‌یابد، توسط نفوذ

نظری - سازمانی حزب بلشویک در انترناسیونال کمونیستی، به کل جنبش بیمن - المللی حاکم می‌شود. شاید بتوان تمایل روسی به این درک را در این امر جستجو نمود که سوسیال‌دمکرات‌های روس به رهبری پلخانف در مبارزه خود علیه نارودنیکها رشد سرمایه‌داری در روسیه را اجتناب‌ناپذیر و اجباری نشان می‌دادند و موجب بسته شدن نطفه درکی مطلق‌گرا از نقش اقتصاد شده‌اند. این درک بعدها در دوران استالین به فلسفه‌ای کاملاً دترمینیستی تبدیل شد که کل پیروسه تکامل بعدی جامعه شوروی را رقم زد. بعنوان مثال نگاه کنید به درک استالین از موتور تکامل تاریخ:

"... و بنا بر این کلید کشف تاریخ جوامع را نباید در مغز افراد بشر یا عقاید و مفاهیم اجتماع جستجو نمود، بلکه در طریقه تولیدی که در هر دوره تاریخ بوسیله اجتماع بکار می‌رفته، یعنی در اقتصادیات جامعه باید بکاوش آن پرداخت...."

بنا بر این حزب پرولتاریا هرگاه می‌خواهد یک حزب حقیقی باشد، باید بیش از هر چیز، علم قوانین توسعه و تکامل تولید و علم قوانین ترقیات اقتصادی جامعه را فرا گیرد". (ماتریالیسم دیالکتیک-ماتریا-لیسم تاریخی، ص ۴۴، چاپ فارسی، انتشارات کار)

برعکس درک مارکس که مشخصاً و به‌کرات، مبارزه طبقاتی را محرک تاریخ می‌خواند، این درک، مبارزه طبقاتی را واکنش خودبخودی یک فرایند ساختاری و رشد نیروهای مولده و تضاد درونی آنها دانسته، انگار طبقات اجتماعی و مبارزه آنها، همچنین دولت‌های این طبقات زاده و نتیجه بلافصل اقتصاد هستند.

مارکس حتی در کاپیتال که به بررسی اقتصاد سرمایه‌داری و عناصر ترکیبی آن می‌پردازد، از مبارزات اجتماعی و سیاسی زمان خود حرکت می‌کند، با روش انتزاع به پنهان‌ترین وجوه واقعیات اجتماعی، به محتوای اشکال اقتصادی و روند حرکت آنها می‌رسد تا پس از آن به واقعیت مشخص جامعه و مبارزات آن بازگردد. او موضوع طبقات را از مبارزه آنها جدا نمی‌کند و طبقات را مقدم بر مبارزه آنها قرار نمی‌دهد و اصولاً تفکیک یا تقدمی بین طبقات و مبارزه آنها قائل نیست. هریک از عناصر اقتصاد سرمایه‌داری را بر متن موضوع طبقات و مبارزه آنها می‌شکافد، نیروهای مولده را در پیروسه کارشان و تحت حاکمیت مناسبات تولید سرمایه‌داری یعنی مناسبات استثمار می‌بیند و به انتزاع تئوریک صرف بسنده نمی‌کند. پیش شرط هرگونه تولید، گردش و مبادله را وجود دو طبقه متضاد و کل ساختار اجتماعی سرمایه‌داری را تحت حاکمیت مبارزه این طبقات می‌بیند. بازتولید سرمایه‌داری را تا زمانی ممکن می‌داند

که مناسبات طبقاتی، شرایط و امکان تحقق ارزش اضافی را برهم نزنند. بقول لنین:
 " آنجا که اقتصاددانان بورژوازی، مناسبات بین اشیاء را می-
 دیدند (مبادله کالا در برابر کالا)، مارکس مناسبات بین انسان‌ها
 را کشف نمود". (م. آ. ، سه منبع و سه جزء مارکسیسم)
 درک اکونومیستی یاد شده که در اصل حاصل تجزیه بلوک واحد و ارگانیک جا-
 معه به دو بلوک مجزای " زیربنا و روبنا " است باز توجیه تئوریک خود را در مارکس
 جسته است، صرف نظر از آنکه استفاده از این مفاهیم توسط مارکس، صرفا نیاز
 معرفی تئوریک ساختمان جوامع به کمک یک انتزاع اجمالی و یک طرح شماتیک
 هندسی برای نشان دادن اهمیت نهایی اقتصاد در روند تکامل جوامع بوده است و
 اگر تاکیدی بر آن روا می‌دانسته به دلیل نفوذ شدید بقایای فکری سوسیالیسم تخیلی
 و بی‌اعتبار قلمداد کردن واقعیت عینی و تحقیر مفهوم اقتصاد نزد روشنفکران آن
 زمان بوده، در عین حال که به برداشته‌های اکونومیستی از آن هشدار داده است. در
 همین رابطه است که انگلس با تاکید بر نظر مارکس و علیه چنین درکی از نوشته
 او می‌گوید:

"... بنا بر درک ماتریالیستی تاریخ، عنصر تعیین کننده نهایی
 در تاریخ، تولید و تجدید تولید زندگی واقعی است، نه مارکس و نه
 من هرگز چیزی بیش از این نگفته‌ایم. اگر کسی آن را تحریف کند و
 بگوید که عنصر اقتصاد تنها عامل تعیین کننده است، گفته‌های ما را
 به یک کلام خالی و مجرد تبدیل کرده که هیچ معنایی ندارد". (نقل
 از "نامه انگلس به جوزف بلوک، (۲۱-۲۲ سپتامبر ۱۸۹۰")

درک ابزارهای اردولت

تجزیه وحدت ارگانیک جامعه به دو مقوله مجزا و رجحان اقتصاد بر همه عناصر
 دیگر تا حد تقلیل آنها به انعکاس ساده‌ای از " زیربنا "ی اقتصادی، نمی‌تواند به
 تحقیر نقش دولت منجر نشود. این تحقیر در تئوری در غیاب یک تئوری دولت-
 سرمایه داری، به درک از دولت بمثابه ابزار و تقلیل آن به ارگان سرکوب و خلاصه
 شدن مفهوم آن به "ماشین دولتی" منجر می‌شود. اکونومیسم از جدایی نسبی دولت و
 حوزه‌های بازتولید سرمایه، جدایی مطلق، و از رابطه متقابل عناصر یک کل ارگانیک

رابطه‌ای خارجی و یکسویه از زیربنا به روینا برداشت می‌کند. از اینرو استخوان-بندی ویژه دولت سرمایه‌داری در رابطه دیالکتیکی عرصه‌های اقتصاد و سیاست فهمیده نمی‌شود. نهادهای گوناگون دولت، بیانگر تقسیم کار وسیع درونی آن هستند که به وظایف رسمی دولت در قبال جامعه شکل نهادهی و سازماندهی شده می‌دهند، بدون آنکه مفهوم دولت، به این نهادها خلاصه شده باشد. تنها بخشی از قدرت دولت در نهادهای آن مادیت می‌یابد در عین حال که این قدرت بسیار فراتر از نهادها عمل می‌کند. دولت، اداره امور حوزه‌های مربوط به مبارزه طبقات و نیز مناسبات تولیدی را بعهده دارد و در همین راستا با بازتولید مناسبات مالکیت و همه اشکال تقسیم کار به محافظت از مناسبات کالائی و بازار عرضه آنها می‌پردازد. تقلیل دامنه‌های قدرت دولت به وجوه ظاهری فعالیت آن، ندیدن بخش عظیم و خطرناک این قدرت در جامعه، در آنجایی که به چشم نمی‌آید ولی زندگی همه عناصر اجتماع را رقم زده است یعنی در روابط بین افراد، سنت‌ها، آداب، روش زندگی، خانواده، ازدواج، اخلاق و فرهنگ و... که ناخودآگاه میان انسان‌ها جاریست می‌باشند. دشمن خطرناک و سخت پنجه نه فقط دستگاه سرکوب ارتش و پلیس، بلکه همچنین و بویژه، این دستگاه ایدئولوژیک-فرهنگی دولت است. یعنی آن حوزه وسیع قدرت دولت که انسان‌ها، آگاه‌ترین و مبارزترین آنها نیز نه تنها در مبارزات صنفی و سیاسی خود علیه آن نمی‌شورند بلکه در زندگی روزمره خود در کار تایید و بازتولید آن هستند. دولت سازمانده ایدئولوژی حاکم در کل جامعه است در عین حال که مناسبات ایدئولوژیک بین طبقات را نیز رقم می‌زند. به این مفهوم، دولت فقط از طریق سرکوب مستقیم نیست که حاکمیت سیاسی طبقه خاصی را حفظ و بازتولید می‌کند. زمینه این درک در ادبیات کلاسیک مارکسیسم است. دولت در این متون عموماً به عنوان موضوع مورد حمله انقلابات از یک طرف و وسیله‌ای در دست رژیم‌های سیاسی برای مهار مبارزه طبقاتی و انقلاب از طرف دیگر مطرح است، چرا که اساساً اکثر متون مارکس، انگلس و لنین در اینباره در جریان درگیری‌های حاد طبقات اجتماعی طی انقلاب‌های ۱۸۴۸/۱۸۵۱، ۱۸۷۱ و ۱۹۱۷ نوشته شده است و از این‌رو بیش از آن که جنبه‌های تئوریک تحقیقی مساله دولت مطرح باشد، جنبه‌های برجسته در پراتیک دولت‌ها در شرایط انقلابی یعنی سرکوب و جدایی دولت از اجتماع، مورد نقد انقلابی قرار گرفته است. در همین رابطه نهادهای ارتش، پلیس و دادگاه-ها و دولت بعنوان عامل سرکوب، نسبت به جنبه‌های متنوع قدرت دولت برجسته شده‌اند. به این دلیل آنچه در این مورد در خزانه فرهنگ مارکسیستی به جا-

گذاشته شده غالباً، سلاح مبارزه انقلابی است، بویژه لنینیسم که بیشتر نظریه‌ای است در وضع انقلابی. تصویرهایی چون "دولت مرکب از دسته‌های خاص افراد مسلح است که زندان‌ها و غیره را در اختیار دارند" (انگلس) طرح‌هایی از چهره دولت-ها در شرایط عجز آنان در مقابل انقلاب است و گرنه هیچ دولتی در تاریخ به مفهوم "دولت بمثابه سازمان خاصی از نیرو یعنی سازمان قوه قهریه برای سرکوب طبقه معین" محدود نشده است.

دولت‌ها از جهت تضمین شرایط بازتولید سیستم اقتصادی مجبورند بر روایتی جز سرکوب اتکاء داشته باشند. به این مفهوم که باید مداوماً و در همه عرصه‌ها شرایط حاکمیت اقتصادی و سیاسی "طبقه یا طبقات دارا" را تجدید و تکرار کنند. این مبارزه طبقاتی از جانب بورژوازی جز در شرایط مشخص، به شکل سرکوب ظاهر نمی‌شود بلکه بویژه در جنبه ایدئولوژیک و سیاسی، خارج از محیط تولید جریسان دارد. نقش دولت تضمین شرایط بازتولید اقتصادی، در حیطه ایدئولوژی و در مناسبات تولید است. مارکس در نامه‌ای به کوگل من Kugelmann بتاريخ ۱۸۶۸ در این مورد می‌نویسد:

"اگر یک ساختار اجتماعی، شرایط تولید را همزمان با خود تولید نتواند بازتولید کند یکسال هم دوام نخواهد آورد. به عبارتی شرط اول تولید، بازتولید شرایط تولید است." (از نامه‌هایی در مورد کاپیتال، چاپ Edition sociale)

یک عامل اساسی حاکمیت و تداوم دولت، کل مناسبات ایدئولوژیک است. این مناسبات، حکم ملاطی را دارد که پراتیک اجتماعی - سیاسی و اقتصادی اجتماع را به صورت یک کل به هم پیوند می‌دهد و در ساختمان مناسبات مالکیت و در خود مناسبات تولید فعال است. ایدئولوژی حاکم را نباید فقط در فرهنگ بورژوازی و آداب آن جست. این ایدئولوژی در میان همه اقشار اجتماعی بصورت یک سیستم ارزشی جاری است و توسط آنها تجدید می‌شود. خانواده نهاد کوچکی است که در کنار سایر سازمان‌های اجتماعی، گیرنده و بازتولید کننده آن ایدئولوژی است و در این عمل، خود نیز بر آن تاثیر می‌گذارد.

جریان مداوم ایدئولوژی حاکم در طبقات مختلف، تنظیم کننده مناسبات درون اجتماع و عامل بسیار مهمی در بازتولید حاکمیت آن، در بازتولید به مفهوم اقتصادی آن، در بازتولید تقسیم اجتماعی کار، طبقات اجتماعی و بالاخره حاکمیت سیاسی طبقه مسلط بر دیگر طبقات است. دولت حافظ و سازمانده کل این مناسبات ضروری

برای بقاء یک سیستم است. با وجود چنین مضمون پیچیده‌ای نمی‌توان همچنان مدعی شد که دولت فقط از طریق سرکوب به حفظ حاکمیت یک طبقه خاص می‌پردازد و نقش کل این دستگاه ایدئولوژیک را منکر شد. موضوع دولت و شناخت عرصه‌های دخالت آن، چه در مبارزه علیه حاکمیت سرمایه و چه در رابطه با مساله دولت‌های دوران گذار اهمیت اساسی دارد.

درک ابزاری از دولت، در دوران گذار نیز الزاما از کل مفهوم دولت صرفانه‌ها را می‌بیند و به تجدید دیوانسالاری با همه نتایج فلاکت‌بار آن می‌پردازد. و از آنجا که پراتیک عمده دولت‌ها را در سرکوب می‌بیند، لزوم اعمال آن توسط نیروی طبقاتی جدید را عمده می‌کند، در حالی که علی‌رغم سرکوب شدن بورژوازی، دستگاه ایدئولوژیک جامعه پیش از انقلاب، همچنان نزد خود توده‌ها فعال است اما درک ابزاری چون اهمیت آن دستگاه ایدئولوژیک را در بازتولید نظام مغلوب ندیده است از ادامه جریان آن در جامعه پس از انقلاب و در نتیجه از ادامه بازتولید ایدئولوژیک سرمایه‌داری به عنوان مانع اساسی تحقق سوسیالیسم، غافل می‌ماند.

مجموعه درک‌های اکنومیستی - ابزاری "رجحان زیر بنا بر روبنا" که تنها تغییرات در زمینه اقتصاد و اعمال سرکوب را برای شکست بورژوازی و بستن راه بازگشت آن کافی می‌دانند، و به جای اداره دموکراتیک جامعه توسط خود زحمتکشان و ارگان‌هایشان که هدف فوری سوسیالیسم و پیش‌شرط تغییرات اساسی در اقتصاد است، تنها به تقویت مکانیزم اقتداری دولت می‌پردازد و عملاً در راه پیروزی سوسیالیسم مانع ایجاد می‌کند.

شناخت تاروپودهای قدرت دولت سرمایه‌داری که برزندگی همه انسان‌های جامعه پیچیده شده است، شاید ما را از گزند کوتاه‌بینی و ساده‌اندیشی در مبارزه با این نظام استثماری تا حدودی به دور نگه دارد و مانع از آن شود که با دولت بورژوازی و دستگاه ایدئولوژیک آن به عنوان مقوله‌های روبنایی‌ای که اهمیت چندانی ندارند، برخورد کنیم و هرگونه تغییر اساسی "زیربنا" را با چنین نگرشی غیرممکن سازیم.

درک اراده گرایانه از دولت

علاوه بر آنچه شمرده شد این درک، دولت را بر فراز جامعه تصور می‌کند و ارتباط

درونی تنگاتنگ آن را با جامعه نمی‌بیند. در نتیجه، وسعت حیطه‌های قدرت دولت در جامعه را مستقل از اجتماع زنده انسان‌ها و آنرا به گونه‌ای اراده‌گرایانه قابل تعیین می‌بیند. دخالت دولت در جامعه و اقتصاد را همواره مطابق با منافع و خواست‌های طبقه حاکم، بورژوازی یا پرولتاریا (!)، می‌داند. به عبارتی انسان را نه موجودی با آگاهی اجتماعی بلکه به حد یک شیئی بی‌اختیار که موضوع مداخله بلا-شرط دولت‌ها قرار می‌گیرد تقلیل می‌دهد.

حال آنکه موضوع این دخالت، انسان‌ها و آگاهی آنهاست. حتی هنگامی که موضوع دخالت دولت، اقتصاد باشد، مفهوم مشخص آن، دخالت دولت در مناسبات تولیدی است یعنی پای تولیدکنندگان و رابطه آنها با انباشت سرمایه و تولید اضافه ارزش در میان است و در نتیجه کل مبارزه‌ای که این رابطه را رقم می‌زند یعنی مبارزه طبقاتی. یک ثئوری دولت سرمایه‌داری باید ناظر بر رابطه دولت با جامعه و اقتصاد باشد و نقش مناسبات تولیدی در تعیین حوزه قدرت دولت و نقش ویژه آن در تشکیل و جریان یافتن این مناسبات را بررسی کند. بدون شک تلاش همیشگی دولت سرمایه‌داری در جهت تطبیق هرچه بیشتر همه عناصر این معادله پیچیده بِنفع خود است. اما این نه به طرز اراده‌گرایانه بلکه در محدوده‌های ممکن عملی می‌شود. محسوده‌هایی که توسط کیفیت رابطه طبقات و تناسب قوای آنان تعیین می‌شود و نه توسط یک طبقه و به خواست مجرد او. این چنین تصویری از اراده و خواست طبقه حاکم در منطبق نمودن شکل و مضمون فعالیت اقتصادی جامعه با منافع خود، بی‌توجه به رابطه متقابل طبقات در تعیین و امکان تحقق آن - به پنداشت خلق الساعه بودن تشکیل دولت‌ها منجر می‌شود.

دولت‌ها حاصل یک پروسه جدال عناصر میرنده شیوه تولید روبه‌زوال با عناصر بالنده شیوه تولید نوین می‌باشند و کیفیت آن‌ها با پروسه تشکیل طبقات نوپا (از زمانیکه قشر جدیدی را تشکیل می‌دادند تا هنگامی که به طبقه ارتقاء یافتند) گره خورده است. حیطه‌های قدرت دولت جدید خود متأثر از رابطه قدرت و ویژگی‌هایی است که تضاد آن طبقات نوپا با طبقه حاکم پیشین و مبارزه میان آنان ایجاد کرده است. دولتی که پس از پایان این جدال قدرت‌ها در ساختار اجتماعی شکست خورده، توسط طبقه غالب بنا می‌شود (مبارزه آنها در ساختار جدید همچنان در حیطه ایدئولوژی ادامه می‌یابد) در همه شئون خود حاصل این رابطه قدرت است.

به این معادله باید از طرفی مقاومت تولیدکنندگان در شرایط جدید استثمار و از طرف دیگر مقاومت عمومی بینش ایدئولوژیک و سیستم ارزشی گذشته را اضافه

نمود.

از اینرو دولت جدید از بدو تسلطش، تابعی از نیروهایی که توسط همه اقشار و طبقات اجتماع (میرنده و بالنده) در معادله قدرت وارد شده‌اند می‌باشد. به عبارتی، دولت‌ها حاصل مبارزه طبقاتی‌ای که پیش از تشکیل آن‌ها جاری بوده و هم-چنین برآیند مناسبات و مبارزه طبقاتی جدید می‌باشند. به این دلایل هیچ دولتی نه در شکل‌گیری و نه در طول روند حیاتش مطابق خواست‌ها و امیال یک طبقه خاص نمی‌تواند باشد و همواره متاثر از تناسب قوای همه طبقات و اقشار اجتماع است. از همین‌رو یک تئوری دولت سرمایه‌داری نمی‌تواند ناظر بر رابطه این دولت-ها با تاریخ مبارزه طبقاتی که در آن جاری بوده‌اند نباشد. اما درک سنتی از دولت همواره نقش مبارزه طبقاتی در تحلیل از آن و تعیین عرصه‌های قدرت دولت سرمایه-داری را نادیده گرفته است و موجب عدم درک مکانیزم دولت در جوامع سرمایه-داری و در نتیجه نقشی که مبارزه طبقاتی می‌تواند در محدود کردن عرصه‌های قدرت این دولت ایفا کند، شده است. همین پدیده در دولت دوران گذار نیز دقیقاً صادق است و اینگونه دولت‌ها را نیز باید به مثابه رابطه قدرت طبقات در نظر گرفت و نه حاصل اراده پرولتاریا یا حزب.

پانته آ ك

پاورقی‌ها :

- ۱- اسکندری، ایرج - در تاریکی هزاره‌ها - ص ۲۲۴.
- ۲- همانجا.
- ۳- همبود بجای Communauté.
- ۴- منبع ۱ - ص ۳۸۸.
- ۵- واسال یا تیولدار در قرون وسطی به کسی گفته می‌شده که شخصا به یک ارباب بزرگ وابسته بوده و بهره‌برداری از یک تیول به او واگذار شده است.
- ۶- "در نظرات مارکس و لنین دو شکاف تئوریک مهم وجود دارد. از یک طرف دولت و از طرف دیگر سازمان‌های اجرا کننده مبارزه طبقا-تی. مجبوریم در اینباره صریح صحبت کنیم: هیچ تئوری مارکسیستی دولت" در واقع وجود ندارد. منظور من این نیست که مارکس و لنین خواسته‌اند از این مساله طفره برونند. این امر در جوهر اندیشه سیاسی آنها قرار دارد. اما چیزی که شما در آثار کلاسیک مورد بحث می‌بینید راجع به اشکال رابطه بین دولت و مبارزه طبقاتی از یک طرف و حاکمیت طبقاتی از طرف دیگر (که قاطعانه بیان شده اما بدون تحلیل مانده)، تنها هشدار مکرری است راجع به اجتناب از درک بورژوازی دولت که مرزبندی و تعریفی بیشتر منفی است. مارکس و لنین البته می‌گویند که "انواعی از دولت" وجود دارند، اما دولت فرمانروایی طبقاتی را چگونه تضمین می‌نماید و دستگاه دولتی چگونه عمل می‌کند؟ نه مارکس و نه لنین به تحلیل این سوالات نپرداخته - اند". (آلتوسر، مقاله بحران مارکسیسم، اندیشه و پیکار شماره ۸، ص ۸)
- ۷- به فرانسه: "Contribution à la critique de l'economie polit."
- ۸- به مقاله "استالین" در همین نشریه رجوع شود.

منابع مورد استفاده

- منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت - انگلس، چاپ فارسی، ناشر؟.
- آنتی دورینگ - انگلس، چاپ فارسی، انتشارات کارگر، ۱۳۵۷.
- جنگ داخلی در فرانسه - مارکس، چاپ فارسی، انتشارات کارگر، ۱۳۵۷.
- Contribution à la critique de l'économie politique - مارکس،
چاپ فرانسوی Ed. sociale
- گروندریسه - مارکس، چاپ فارسی، انتشارات آگاه، ۱۳۶۳.
- Ed. Lettres a KUGGELMANN - مارکس - انگلس، چاپ فرانسوی Ed. Sociales.
- مارکسیسم درباره دولت - لنین - چاپ فارسی، انتشارات
پیکار.
- دولت و انقلاب - لنین، ترجمه پوزهرمزان، منتخب آثار، اداره نشریات سه
زبان خارجی مسکو
- De l'Etat لنین، چاپ فرانسوی، زبان های خارجی پکن.
- انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد - لنین، چاپ فارسی، منتخب آثار، اداره
نشریات بزبان خارجی مسکو.
- سه منبع و سه جزء مارکسیسم - لنین، چاپ فارسی، منتخب آثار، اداره نشریات
بزبان خارجی مسکو.
- ماتریالیسم دیالکتیک - ماتریالیسم تاریخی - استالین، چاپ فارسی، انتشارات
کار.
- گزیده ای از آثار - گرامشی، ترجمه؟، چاپ فارسی، انتشارات بابک ۱۳۵۸.
- دولت جامعه مدنی - گرامشی، ترجمه عباس میلانی، چاپ فارسی، انتشارات
یاور، ۱۳۵۹.
- Appareils ideologiques d'Etat - آلتوسر، چاپ فرانسوی
Ed. Sociales.
- Staline, La philosophie sans feinte - دمینیگ لوکور، چاپ فرانسوی
۱۹۸۲.
- P.U.F. pouvoir, Etat, socialisme - پولانتزاس، چاپ فرانسوی،
- strategie for a scientific developpement - گراهام، چاپ انگلیسی.
- جامعه فتودالی - مارک بلوخ، ترجمه بهزاد باشی، چاپ فارسی، آگاه، ۱۳۶۳.
- در تاریکی هزاره ها - ایرج اسکندری، چاپ فارسی، انتشارات؟، ۱۳۶۳.

بحثی درباره استالین

از: دومینیک لوکور

حدود یک ربع قرن پس از مرگ استالین (در سال ۱۹۵۳) سایه او همچنان بر همه مباحث بزرگ سیاسی زمانه ما سنگینی می‌کند. برای همه آنهایی که با کمونیسم - و از این طریق با طبقه کارگر - مبارزه می‌کنند و آن را تحت عنوان "استالینیسیم" با سیستم دولتی اتحاد شوروی یکسان می‌گیرند، استالین یک دلیل است. وی همچنان دستاویز همه ایدئولوگ‌های مرتجع و سوسیال دموکرات‌هایی است که بورژوازی برای "رد" تئوری مارکسیستی اجیر می‌کند تا بدینسان اشتباهات و جنایات بیست سال سیاست استالینی را به اصول تئوری مارکسیستی نسبت دهد.

اما اگر استالین همچنان دلیل و دستاویز است، از آنروست که کماکان مسأله‌ای است که بطور عینی برای جنبش کمونیستی بین‌المللی مطرح است. اما تأسفباراست که این مسأله بدانگونه که اشاره رفت، یعنی بطور عینی باز شناخته نمی‌شود و مورد تفکر و بررسی قرار نمی‌گیرد و برعکس توسط همگان حل شده تلقی می‌گردد. ایمن مشکل خود ناشی از آن است که پیش فرض‌های سیاست استالینی همچنان در شیوه طرح این مسأله پابرجاست.

برای ترسکیست‌ها این مسأله حل شده است. آنها نخستین کسانی بودند که علی‌رغم خطرهای متصور، در طرح این مسأله کوشیدند و از همین رواج تاریخی این عملشان را حفظ خواهند کرد. اما پنجاه سال است که به تکرار همان "پاسخ" صرفاً سیاسی بسنده می‌کنند که استالین به منافع پرولتاریا خیانت نمود و "دولت کارگری" را در مسیر "انحطاط بوروکراتیک" قرار داد.

برای رهبران حزب کمونیست شوروی نیز این مسأله حل شده می‌نماید. آنان از زمان برگزاری کنگره بیستم (در سال ۱۹۵۶) و گزارش محرمانه کذایی خروشچف تا - کنون، سی سال از تاریخشان را با مفهوم حقیر و تمسخرآمیز "کیش شخصیت" - "که در تئوری مارکسیستی یافت نمی‌شود" (آلتوسر) - و نیز با مقوله صرفاً حقوقی "تجاوز به حاکمیت قانونی سوسیالیستی" توضیح می‌دهند.

این مسأله برای حزب کمونیست چین نیز تلویحا حل شده است، چه از نظراین حزب تنها مسأله واقعی بر سر "غصب قدرت" توسط "باند" خروشچفی است که گویا از سال ۱۹۵۶ سرمایه داری را در شوروی "احیا" نموده است. گویی همه مارکسیست‌ها که مدعی داشتن نخستین تئوری علمی تاریخ هستند، از انطباق آن برگزیده خویش ناتوانند....

چنین انطباقی مستلزم آن است که استالین نه به منزله تعیین کننده سرنوشت خویش - هراندازه هم که سهم وی در این سرنوشت بزرگ باشد - بلکه بعنوان تجسم یک خط مشی سیاسی مشخص و به مثابه محصول یک سیستم حکومتی در نظر گرفته شود. سیستمی که وی به تداوم و تشدید زیان‌های آن کمک کرد.

اما از سوی دیگر نباید این خط و این سیستم را "عارضه" سوسیالیسم و "پدیده‌ای" سطحی دانست که گویا بدلائیل غیر درونی - ناشی از گذشته روسیه - موقتا سوسیالیسم را تحت تاثیر قرار داده است. چنانکه گویا تاریخ با لذت زیرکانه‌ای اولین گام‌ها را در این جهت به او تحمیل کرده است. می‌بایست درباره ضرورت‌هایی که این خط مشی، این سیستم و نتایج را در یک کل واحد درآمیخته است و باعث ایجاد آن چیزی شده است که می‌توان آنرا به زبان مارکسیسم یک "انحراف" نامید، تفکر کنیم، انحرافی که دلایل تعیین کننده آن از درون تاریخ تئوری و پرا تیک جنبش کارگری برمی‌خیزد.

اما به زمانی بازگردیم که استالین دیگر مبارزی عادی و فقط یکی از رهبران بلشویک بشمار نمی‌رود، بلکه بیانگر یک خط مشی سیاسی ویژه می‌گردد: زمانی تعیین کننده که آینده‌ای اسفناک دربردارد. زمانی که استالین تبدیل به "استالین" می‌شود. می‌توان این زمان را از نظر تاریخی مشخص نمود. همان زمانی که استالین که از سال ۱۹۲۲ - پیش از مرگ لنین که از "خشونت" او بیمناک شده بود - دبیر-کل حزب بلشویک شده است، علیه ترسکی از امکان "ساختمان سوسیالیسم در یک کشور" دفاع می‌کند. این امر در اواخر ۱۹۲۴ روی می‌دهد و چهار سال بعد (درا ۱۹۲۸) کنگره ششم کمینترن رسماً بر موضع استالین صحه می‌گذارد و بدینسان داستانی غم-انگیز شکل می‌گیرد.

درواقع در شرایط دشوار انزواي شوروی در آن زمان و محاصره اقتصادی قدرت - های امپریالیستی و درحالیکه همه امید بلشویک‌ها به وقوع انقلاب پرولتاری - در اروپا و بقیه کشورها - ناگهان از میان رفت، اعلام و اتخاذ تز امکان ساختمان سوسیالیسم در یک کشور (این تز از آن بوخارین بود و در سال‌های ۱۹۲۴-۱۹۲۸

اتخاذ گشت) به معنای اعاده اعتماد به نفس طبقه کارگر شوروی بود، تا بدینسان برای طبقه کارگر شوروی وظایفی تاریخی، متناسب با موج انقلابی که او را به قدرت رسانده بود، در نظر گرفته شود. و چنین بود که استالین از این رهگذر چنان اقتدار و اعتباری کسب کرد که در مقابل بدترین سرخوردگی‌ها مقاومت نمود.

ولی از طرف دیگر کوشش استالین در جهت استفاده از اعتبار لنین برای تحکیم این تز یک شیادی بود چرا که اگر چه لنین، همچنان که روشن است، برای امکان آغاز یک انقلاب در "یک کشور" تأکید نموده بود، اما وی پیوسته به انقلاب بلشو-یک تنها به مثابه "مدخلی" بربیک جنبش اروپایی می‌نگریست زیرا از دیدگاه وی تداوم انقلاب بلشویک خود مستلزم این جنبش اروپایی بود.

لنین هرگز شرایط انزوای انقلاب را در نظر نگرفته بود و در نتیجه هرگز هم-چون استالین از امکان ساختمان "کامل" سوسیالیسم و بطریق اولی کمونیسم در یک کشور دفاع نکرد. امری که استالین در ۱۹۳۹ آن را اعلام نمود. تز استالینی در واقع براساس هیچگونه تحلیل تئوریکی از علل شکست غیر مترقبه انقلاب در اروپا و یسا علل استقلال نسبی انقلاب روسیه، استوار نبود. این تز از ضرورت‌ها حکم می‌ساخت و خود را در قالب اسطوره‌ای به نمایش می‌نهاد که رسالت آن پنهان ساختن بحران تئوریک جدید بود و بدینسان این تز در مقابل مسائل تئوریک و سیاسی نوینی که وضع موجود پاسخ آنها را ایجاب می‌کرد، سیاست فرار به جلو را بر می‌گزید.

"پاسخ" تجربه‌گرا (آمریک) و اراده‌گرایانه (ولنتاریست) و بلحاظ تئوریک کوری که استالین ارائه کرد، از همان ابتدا خطوط ویژه سیاست کشور را تثبیت کرد و منطقی را که تاکنون بر روابط اتحاد شوروی با دولت‌های امپریالیستی و عناصر مختلف تشکیل دهنده جنبش کمونیستی جهانی حاکم بوده است، را مستقر ساخت.

۱- انحرافی "اکنونیستی"

مبنای خط مشی که استالین برای "ساختمان سوسیالیسم" در شرایطی که پیشتر توضیح داده شد اتخاذ کرد، عملکرد دوبرداشتی "اکنونیستی" از تئوری شکل‌بندی اجتماعی و نیز سیاست اقتصادی ما رکیستی مبتنی بر این تئوری بود. این امر از همان ۱۹۲۸ به بعد، زمانی که سیاست حزب بلشویک بطوریکجا نبه بر "عقب‌ماندگی اقتصادی شوروی" تأکید می‌کند، آشکار می‌گردد. عقب‌ماندگی که بدون تردید واقعیت داشت و با مجامع شوروی اسفناک‌ترین می‌گشت. لنین خود بارها بر خطرهایی که این عقب‌ماندگی می‌توانست برای انقلاب ایجا دنماید، با فشاری کرده بود. اما آنچه که از ۱۹۲۸ به بعد تا زگی دارد و نوعی گسست با سیاست پیشین محسوب می-

گردد، آنست که این "عقب‌ماندگی" صرفاً از چشم اندازی اقتصادی وحتى تکنیکی نگریده می‌شود و دیگر در رابطه با یک تحلیل سیاسی - طبقه‌بندی مورد تفکر قرار نمی‌گیرد، و بدین ترتیب این "عقب‌ماندگی" در تحلیل‌هایی به رشد ضعیف صنایع نسبت داده می‌شود. و با همین امر است که شعار "اولویت صنایع" را توجیه می‌کند. حتی می‌توان بطور مشخص تر گفت که شعار اولویت بخش تولید و وسائل تولید برای صنایع، بر اساس همان تحلیل توضیح داده می‌شود. این جنبه سیاست اقتصادی استالینی نه تنها هرگز نفی نشد بلکه تحت تاثیر نتایج خویش تشدید نیز گشت.

توالی شعارهای استالینی در سال‌های ۱۹۳۰ خود به تنهایی نشانه همین امر است. شعار "همه چیز به تکنیک بستگی دارد" - که بیانگر خط اکونومیستی-تکنیکی حاکم است - جای خویش را به شعار "همه چیز به کادرها بستگی دارد" می‌دهد. با این شعار، واقعیت موجود به قاعده تبدیل می‌گردد.

چرا که به مجرد آنکه بر اساس دیدگاه تکنیسیستی، روش‌های "مدرن" کار - که بدون هیچگونه نقدی از صنایع بزرگ کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته" به عاریه گرفته شده بود - در جهت توسعه صنایع، بطور مداوم جاری گشت و نیز و بویژه به مجرد آنکه استفاده از شیوه‌های بظاهر علمی "تایلوری" سازماندهی کار - بدون توجه به پیوندهای بسیار نزدیک این شیوه‌ها با اشکال مدرن استثمار سرمایه‌دارانه - پیاده شد، بدین ترتیب اجتناب ناپذیر بود که در درون واحدهای تولیدی صنایع بزرگ آن شکل‌هایی از تقسیم کار که با این واحدها منطبق بود افزایش یابد و موقعیت قشر - های اجتماعی مدیران، کادرها و تکنیسین‌ها - که تعدادشان روز بروز فزونی می‌یافتند بطور مستمر بضرر کارگران "ساده" تحکیم یابد.

و زمانی که استالین در سال ۱۹۵۳، تاحدی برای جلوگیری از رکود ناشی از انبوه کادرها در صنایع، جنبش "استاخانویستی" را مطرح نمود - استاخانوف STAKANOV یک کارگر معدن بود که خیلی سریع به یک حماسه مبدل گشت چرا که با توجه به شدت کار و نیز پیشرفت‌هایی که از لحاظ تکنیکی در کار خود ایجاد می‌کرد، تولیدی فراتر از معیارهای طبیعی ارائه می‌نمود - با زهم این عمل استالین در همان چهارچوب اکونومیستی افزایش راندمان قرار داشت و بدین ترتیب همان نتایج مشابه را در زمینه اختلاف‌های اجتماعی ببار آورد. چرا که استاخانویست‌ها که به عنوان نمونه و سمبل به همه زحمتکشان شوروی معرفی شده بودند، با استفاده از سیستم پاداش‌های ویژه بسرعت به قشر مرفهی از طبقه کارگر مبدل گشتند.

همین خط، پس از جنگ جهانی دوم، زمانی که شعار "بازسازی" اقتصاد سوسیال-

لیستی در صدر برنامه سیاسی شوروی قرار گرفت، بازمه اتخاذ شد و حتی با رنگی ناسیونالیستی تقویت گشت.

مسأله بر سر انکار این نیست که استالین به نتایج چشمگیری دست یافت، اتحاد شوروی را دارای صناعی نیرومند و راه‌های ارتباطی مدرن نمود و تولید انرژی را به حدی رساند که حتی پیش از آغاز جنگ، شوروی را همپای پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نمود. نیز نمی‌توان انکار کرد که برهمین اساس استالین آن-چنان صنایع تسلیحاتی قدرتمندی ایجاد کرد که توانست ضربه سرنوشت‌ساز را بر ارتش نازی وارد آورد. اما بهای سیاسی این "دیکتاتوری صنعت" برای خلق شوروی و همه آنهایی که در سراسر جهان در راه سوسیالیسم مبارزه کردند و می‌کنند، گزاف بود و هست.

نخستین، فوری‌ترین و شناخته‌شده‌ترین تأثیر منفی این "دیکتاتوری صنعت"، متوجه روابط میان قدرت شوروی و دهقانان گشت. می‌دانیم که استالین بدنبال چه بحث‌هایی - خصوصاً با بوخارین که مدافع خطی معتدل‌تر بود - تئوری "انباشت سوسیالیستی" پره او براژنسکی را اتخاذ نمود و این نظر را که کشاورزی می‌باید در راه توسعه صنعتی "پاچ" دهد، حاکم کرد.

بدین سان، استالین یکسره خط مشی لنینیستی را دگرگون می‌ساخت. خط‌مشی‌ای که همه چیز را تابع مسأله سیاسی تعیین‌کننده انقلاب یعنی مسأله وحدت دهقانان و طبقه کارگر می‌دانست و از همین رو به کشاورزی به منزله پایه اقتصاد و توسعه صنعتی، و صنایع را به مثابه موتور توسعه اقتصادی می‌نگریست. از آن پس کشاورزی، برخلاف گذشته تنها به عنوان یک نیروی ثانوی و مکمل توسعه صنعتی مورد تفکر قرار گرفت. که این امر خود، سیاست سرکوب را بدنبال داشت. چرا که از زمانی که نپ پایان یافته بود، بحران بسیار مهمی در زمینه تحویل گندم شکل گرفته بود و در نتیجه کشاورزی با ساختاری که داشت، نمی‌توانست نقشی را که برایش در نظر گرفته شده بود، ایفا نماید. بر اساس تحلیل‌های عجولانه و اشتباه-آمیز چنین نتیجه گرفته شد که این نارسائی ناشی از دو مشکل زیر است: خرابکاری دهقانان ثروتمند (کولاک‌ها) و نیز همان‌گونه که استالین در سخنرانی خویش در آوریل ۱۹۲۹ برای توجیه سیاست‌های ۱۹۲۸ توضیح می‌دهد، عدم انطباق میان "پایسه تکنیکی" کشاورزی (موسسه کوچک بهره‌برداری) و صنایع (واحدهای بزرگ تولیدی). در نتیجه استالین از طرفی به "حذف کولاک‌ها به مثابه یک طبقه" مبادرت نمود و این امر را در چنان شرایطی از خشونت و عدم تفاهم انجام داد که تا مدت-

های مدیریتی توده دهقانان را از قدرت شوروی رویگردان ساخت و از طرف دیگر وی از طریق اشتراکی کردن سریع (که در سال ۱۹۳۳ پایان یافته بود) به ایجاد مؤسسه‌های بزرگ بهره‌برداری سوسیالیستی دست زد.

این اشتراکی کردن، اساساً به منزله راه حل فنی افزایش آن بخشی از تولید کشاورزی بود که برای تجارت در نظر گرفته شده بود، بخشی که وظیفه داشت "باج" مورد نیاز صنایع را تأمین کند.

اما زمانی که در فاصله سال‌های ۱۹۳۱-۱۹۳۳ روشن شد که راندمان‌ها نه فقط افزایش نمی‌یابند بلکه درجا می‌زنند و حتی سیری نزولی را طی می‌کنند، بطوری که قحطی بیش از هر زمانی شوروی را تهدید می‌نماید، بجای تحلیل علل سیاسی و اپدئولوژیک آنچه که می‌توان مقاومت دهقانی در مقابل سیاست بلشویکی نامید، بازهم همان‌گونه که منطق این سیاست ایجاب می‌کرد، توضیحی صرفاً تکنیکی ارائه شد. پس آنگاه استالین توضیح داد که درد موجود ناشی از عدم انطباق میان تکنیک‌های مورد استفاده و روابط تولیدی نوینی است که در روستاها برقرار شده است. از همین رو لازم می‌آمد که تکنیک‌های زراعی جدیدی بکار گرفته شوند. چون در همان زمان، جوا-نی بنام لیسینکو LYSENKO با استفاده از شیوه قدیمی "ایجاد شرایط بهاری" (براساس این شیوه بذر و دانه تحت تأثیر مستقیم دمای هوا قرار می‌گیرد و بدین ترتیب دوره روئیدن گیاهان تغییر می‌یابد.) به موفقیت‌هایی در زمینه کشت گندم دست یافت، این تکنیک‌ها در اختیار گرفته شد و به مثابه شیوه‌ای "منطبق با پایه سوسیالیستی کشاورزی نوین" در سطح میلیون‌ها هکتار زمین پیاده شد. این سرآغاز تراژدی کشاورزی و اپدئولوژیکی‌ای گشت که پس از مرگ استالین همچنان تداوم یافت....

باید افزود که این عملکرد اکونومیستی که در خطوط اساسی خود، خلاصه شد، بر پایه تفسیری بسیار اشتباه آمیز از ترزا و مفاهیم مارکسیستی مبتنی بود. نخستین کلام این تفسیر و پرنسپ تئوریک همه این اشتباهات آن است که "ما تریالیسم تاریخی" که علم شرایط و اشکال مبارزه طبقاتی است و مارکس تنها "سنگ بنای" آنرا در سرمایه باز نهاده است (لنین) به یک اقتصاد سیاسی تعبیر می‌شود - به - اصطلاح "اقتصاد سیاسی مارکسیستی" - که "قوانین اساسی اقتصاد" را بیان می‌کند. (استالین این عبارت را در جزوه خویش، مسائل اقتصادی سوسیالیسم در شوروی، در ۱۹۵۲ بکار می‌برد.) دریافتی که گمان می‌کند می‌تواند به اعتبار یکی از نوشته‌های مارکس، پیشگفتار ۱۸۵۹ بر نقد اقتصاد سیاسی، صحت خویش را توجیه کند.

این نوشته از نظر تئوریک مهم است و در آن حتی یک بار به مبارزه طبقاتی اشاره نمی‌شود - حال آنکه مبارزه طبقاتی از زمان نگارش مانیفست به بعد بعنوان موتور تاریخ معرفی شده است - در این نوشته تئوری عمومی انقلاب‌ها همچون تأثیر مکا- نیکی "رابطه" نیروهای مولده و روابط تولیدی تصویر می‌شود.

استالین پیوسته این متن را به "گزارشی نوع‌آمیز از اساس ماتریالیسم تاریخی" تعبیر می‌کرد (ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی، ۱۹۳۸) و با افزودن بر جهت اکونومیستی این اثر چنین نتیجه می‌گرفت که پایه "تکامل تاریخی در" تکامل نیروهای مولده" نهفته است".

و چون علاوه بر این همه، استالین مفهوم "نیروهای مولده" را از عنصر اجتماعی - انسانی آن ("نیروی کار") جدا می‌کرد - عنصری اجتماعی - انسانی که این مفهوم را برای همیشه از هرگونه مفهوم ناتورالیستی بورژوازی تکنیک جدا می‌سازد - در نتیجه (همچون بوخارین و ترتسکی که در سال‌های ۱۹۲۰ در شمار رقیبانش بودند) با دیدگاهی تقلیل‌گرایانه، تکامل نیروهای مولده را با تکامل ساده تکنیک تولید، همسان می‌نمود و بدین ترتیب امکان پی‌بردن به حضور مناسبات تولیدی درون نیرو-های مولده را (از طریق نیروی کار که بی‌انگ وجود یک طبقه، طبقه کارگر است) از خود سلب می‌کرد و از درک این نکته که سراسر تکامل نیروهای مولده از مهر مبارزه طبقاتی نشان دارد عاجز بود. از همین رو برای استالین تنها رابطه متصور میان نیروهای مولده و مناسبات تولیدی، رابطه ای مکانیکی و تکاملی بود. او در ۱۹۳۸ می‌نویسد: "تکامل نیروهای مولده مستلزم مناسبات تولیدی است که با آن منطبق باشد" و بدینسان آشکارا از تز ضد مارکسیستی رجحان نیروهای مولده بر مناسبات تولیدی، که ناشی از مجموعه برخورد وی بود، دفاع می‌کند.

این امر سبب شد که آن برداشت از سوسیالیسم، منطبق با سیاست اقتصادی که در شوروی اتخاذ شد، در بن بست تئوریک قرار گیرد. استالین، زیر فشار منطق اشتباهات خویش سوسیالیسم را بسان "یک شیوه تولید" واقعی (۱۹۵۲) تعریف کرد، شیوه تولیدی که گویا در آن "انطباق کامل میان نیروهای مولده و مناسبات تولیدی" چشم می‌خورد. این تعریف در تضاد آشکار با همه نوشته‌های مارکس و لنین است که همواره سوسیالیسم را تنها به منزله "گذار از شیوه تولید سرمایه-داری به شیوه تولید کمونیستی" می‌نگریستند.

از همین رو می‌توان درک کرد که چرا استالین با دنبال کردن چنین چشم‌اندازی، پس از اشتراکی کردن در ۱۹۳۶ "ساختمان سوسیالیسم را در اساس پایان یافته"

تلقى نمود و چرا رأی به "پایان مبارزه طبقاتی در شوروی" داد. همچنین روشن می شود که استالین، با آخرین نتیجه‌ای که از همان فرض ابتدائی خود گرفت، فرمان "رها ساختن دیکتاتوری پرولتاریا" را بمثابة مفهومی بی‌فایده صادر نمود چرا که مبارزه طبقاتی تحت تأثیر توافق "متناسب" نیروهای مولده و مناسبات تولیدی، خاموش شده بود.

رسالت مجموعه این مواضع تئوریک، توجیه سیاست تکنوکراتیک ساختمان سو-سیالیسم بود، که اعمال می‌شد. در واقع، مطالعه آثار استالین، تصویری از سوسیالیسم به منزله "سازماندهی عقلانی" روابط اجتماعی مبنی بر مدیریت برنامه‌ریزی شده - آگاهانه و علمی - تولید نعم مادی را نمودار می‌کند. تصویری که با تأکید بر "سازماندهی" و "توسعه"، هرگونه تفاوت میان سوسیالیسم و کمونیسم را محو می‌کند و از همین‌رو نظم موجود را ابدیت می‌بخشد.

۲- سیاست سرکوبگرانه

اما تأثیرات این برداشت و عملکردهای منطبق با آن، صرفاً به عرصه سیاست اقتصادی محدود نشده، منجر به ندیدن خصلت طبقاتی تضادهایی می‌گردید که بطور دائم پایداری آن در "کشور سوسیالیسم" مشاهده می‌گشت. این امر اجباراً استالین را به اتخاذ سیاست سرکوب آشکاری می‌کشاند که اشکال و توجیهاات حقوقی می‌افت چرا که دیگر نمی‌توانست سیاسی تلقی گردد: از سال ۱۹۲۸ "شکار خرابکاران" و "مأموران اجنبی" با محاکمه مهندسين شاتکی SHATKY آغاز گشت و لیست قربانیان این پروسه مداوماً افزایش یافت. از سال ۱۹۳۵ دستگاه‌های این پراتیک استالینی در سیاست، بصورت سیستماتیکی ایجاد می‌گردند: ابزارهای سرکوب - سازمان N.K.V.D. (کمیساریای خلق در امور داخلی) - و دستگاه قضایی بلافاصله در جریان اولین محاکمات بزرگ و در ارتباط با اولین موج دستگیری‌های پس از قتل کیرف KIROV (۱۹۳۵) بکار می‌افتند. از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، پی در پی شاهد محاکمات علنی با اعتراف متهمین هستیم، مجازات تبعید تشدید می‌شود چنانکه امروز می‌دانیم، عملاً هیچ کانون خانوادگی از آن مصون نمانده و وسیعاً کادرهای ارتش و حزب را شامل می‌گردد. "دیکتاتوری پرولتاریا" به این شکل قلب گردیده و بصورت شکل سیاسی دولتی دیکتاتوری تدوین شده و اعمال می‌شود.

درچنین شرایطی دولتی که هیچ ربطی با نوع دولت تصور شده توسط مارکس و لنین برای گذار به کمونیسم ندارد رشد کرده و تحکیم می‌یابد. بنا بر آموزش‌های مارکسیستی این دولت می‌بایست "دولتی از نوع نوین" باشد، با این مفهوم دقیق که در عین آنکه مثل هر دولت دیگری ابزار تسلط یک طبقه (پرولتاریا) است، اما در عین حال می‌بایست دولتی باشد که به اضمحلال می‌گراید (و به این دلیل از کلیه دیگر دولت‌ها متمایز است). این اضمحلال دولت بنا بر تئوری مارکسیستی همراه و همگام با نابودی طبقات، تحت تأثیر مبارزه آنان است. در نتیجه دولتی است که رفته رفته شرایط از میان رفتن خود را در پروسه زوال فراهم می‌سازد. دولتی که در عین حال نفی دولت است، صریحتر می‌توانیم حتی آنرا ضد دولت بنامیم. یعنی دولتی مشوق ظهور و رشد اشکال نوین پراتیک سیاسی، نشأت گرفته از توده‌های زحمتکش و اعمال شده توسط آنان.

زمانیکه واقعیت در مقابل تئوری مقاومت کرده و آنرا تکذیب می‌کند، استالین به تغییر تئوری می‌پردازد. بدین ترتیب در سال ۱۹۳۶ و بویژه در ۱۹۳۹ در گزارش به کنگره ۱۸، استالین توضیح می‌دهد که "برخی تزه‌های عمومی مارکسیسم در مورد دولت تا پایان تدوین نشده و ناکافی هستند". سپس استالین این کمبود را از طریق طرح ضرورت حیات دولت و دستگاه وسیع دولتی جبران می‌کند. دستگاه دولتی که دیگر نه بر اساس مناسبات اجتماعی درونی اتحاد شوروی - که قرار است مناسبات همکاری برادرانه باشد - بلکه برعلت خارجی استوار می‌سازد یعنی محاصره سرمایه - داری. بدین ترتیب، دولت پرولتری بصورت "دولت تمام خلق" تعریف می‌شود که در آن "وظیفه سرکوب جای خود را به حمایت از مالکیت دیربردندان و نابودکنندگان اموال عمومی می‌دهد. وظیفه دفاع نظامی از کشور در مقابل تهاجم خارجی بصورت کاملی حفظ می‌گردد. در نتیجه ارتش سرخ، نیروی دریایی نظامی و ادارات جزایی و اطلاعاتی که برای دستگیری و مجازات جاسوس‌ها، قاتلین و خرابکارانی که توسط دستگاه‌های جاسوسی خارجی به کشورمان اعزام می‌گردند لازمند، حفظ می‌گردند".

بار دیگر تئوری - بعد از عمل - برای توجیه یک پراتیک سیاسی کور به کار - گرفته می‌شود.

اما این پراتیک سیاسی استالینی که بصورت لاینفکی اکونومیستی و سرکوبگرانه است نمی‌توانست در پیشگاه توده‌ها صرفاً با توسل به نظریه‌ای جعلی توصیه شود. تحقق این پراتیک، به وزنه‌ای ایدئولوژیک نیاز داشت که کاربرد واقعی آنرا بپوشاند. نیاز به این پوشش ایدئولوژیک توضیح دهنده پروسه استقرار سیستم ایدئولوژیکی دولتی است که از همان اوائل سال‌های ۳۰، متکی به چرخ‌های پیچیده دستگاه‌های ایدئولوژیک دولتی - و از آنجمله دستگاه مدارس باقی‌مانده از گذشته - در تلفیق با دستگاه ایدئولوژیک حزب شکل گرفت.

مضامین این ایدئولوژی "استالینی" در طول مدت بیش از ۲۰ سال نسبتاً یکسان باقی ماندند و هر بار با شرایط انطباق یافتند. این مضامین عمومی که در اشکال گوناگون ظاهر می‌شدند ترکیبی بودند از نوعی اسطوره کارگر گرا که سکتا - ریسم ضد دهقانی آن خود را در زیر افتخار - بظاهر جهانشمول - "انسان نوین"، "انسان سوسیالیستی نوع جدید" - که از سال ۱۹۳۵ رسمیت یافت، پنهان می‌ساخت. این بشر دوستی اراده‌گرایانه (اومانیزم ولونتاریستی) که ایدئولوژی استخانیفیسیم اوج افتخار آن بود و از بوگدانف و تنوریسین‌های پرولتکولت Proletkult به عاریه گرفته شده بود رفته‌رفته و بویژه پس از ۱۹۴۵ به ناسیونالیسم آغشته گشت و در پایان توجیه‌گر شبه تنوری "دو علم" (علم بورژوازی یا علم پرولتری) گردید که در سال ۱۹۴۸ با ژدانوفیسیم Jdanovism و به رسمیت شناخته شدن لیسنکیسم - Lissenkism به عنوان مکتب دولتی به اوج خود رسید.

همانگونه که "اکونومیسم" خود را در مضامین بشردوستانه و اراده‌گرایانه‌ای که در واقع بیان اسطوره‌ای آن بودند آشکار می‌نمود کشف پایه‌های واقعی سرکوبگرانه این تنوری از نتایج عملی آن دشوار نبود. زیرا این تنوری که رسماً در دستور روز قرار گرفته بود، در جوهر خود مخاطبین روشن‌فکر، کادرهای دولت و حزب، دانشمندان و کادرهای تولید را مجبور به انتخاب میان دو اردو می‌نمود و از این زاویه، بخوبی، اجباری را که این اقشار در برابر آن قرار داشتند نشان می‌داد: قرارگرفتن یا در اردوی علم پرولتری (یعنی قدرت دولتی) یا در اردوی علم بورژوازی (یعنی دشمنان قدرت دولتی). این فرمان در عین حال هشدار نیز محسوب می‌گشت: یا در این اردو یا در دیگری، کسی که با دولت نیست در مقابل آن است چرا که راه‌سومی موجود نیست. پس این هشدار در عین حال نوعی تهدید نیز محسوب می‌گردد. کسیکه

درک نکند که باید انتخاب کند و کرنش را انتخاب کند، به همان شکلی با او برخورد خواهد شد که لایق آنست یعنی بمثابه دشمن دولت و حزب. می‌دانم که چندی — رننتیسیس مثل واویلوف (VAVILOV) (مهمترین آنها) و همینطور بسیاری دیگر از دانشمندان، زندگی و شعور خود را وجه المصلحه این "انتخابی" قرار دادند که در این دوران به آنان تحمیل گشت.

و طبق معمول، توجیه نهایی این مجموعه اعمال و درک‌ها در نوعی فلسفه دولتی یافت می‌شد که در واقع ترجمه بی‌آزار شده ماتریالیسم دیالکتیک بود که وظیفه آن وحدت بخشیدن به این اعمال و ادراکات و مزین نمودن آنها به اتوریته و اعتبار مارکس بود.

این فلسفه دولتی، از همان سال ۱۹۳۱ با دخالت میتین MITINE که تا پایان سخنگوی استالین در این زمینه باقی ماند، مستقر گشت. مداخله میتین در این زمینه ناگهان به کلیه مباحثات فلسفی که در نشریه به زیر پرچم مارکسیسم (که بعدها جای خود را به نشریه مسائل فلسفی سپرد) و بویژه میان دبرین Deborine و استپانف STEPANOV جریان داشت پایان داد. این فلسفه دولتی، توسط خود استالین، با انتشار در فصل ۴ تاریخ حزب کمونیست بلشویک (۱۹۳۸) رسمیت یافت و همین متن زیر نام ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی برای سال‌های مدیدی در سنامه رسمی فلسفه در شوروی بوده و مدلی می‌گردد که فیلسوفان حرفه‌ای می‌ایست در اشکال جدیدی تفاسیر بی‌نهایت تکراری از آن عرضه کنند.

این فلسفه در همان طرح ترهای خود وظیفه خود را اعتراف می‌کرد: تضمین تئوریک خط سیاسی که بدرستی به عمل در می‌آمد: در واقع این فلسفه، ماتریالیسم تاریخی — علم مارکسیستی تاریخ — را که این خط خود را منسوب به آن می‌دانست به عنوان پراتیکی از ماتریالیسم دیالکتیک می‌دانست.

برای اینکار استالین به دفاع از درکی از دیالکتیک می‌پردازد که در عین حال هم پرنسیپ متدولوژیک جهان‌شمول است و هم یک مقوله Categorique هستی‌شناسانه Ontologique. و این نظریه را متکی بر بعضی ترهای انگلس (بویژه در دیالکتیک طبیعت) می‌داند و اعلام می‌کند که دیالکتیک "عامترین قوانین تفکر و هستی" را بیان می‌دارد.

اولین نتایج حساب نشده این گذار به درک هستی‌شناسانه از ماتریالیسم دیالکتیک چنین است: دیالکتیک، مستقر شده در هستی، به "اصل تکامل" تبدیل می‌گردد، آنچنان که متن استالین که در چهار نکته "خطوط اساسی متد دیالکتیک" را

فرموله می‌کند، در واقع تصویر درکی تکامل‌گرایانه از دیالکتیک تاریخی بدست می‌دهد: "از نظر متد دیالکتیک فرایند رشد باید نه بسان یک حرکت دورانی، نه به صورت تکرار ساده راه طی شده، بلکه بسان حرکتی رشد یابنده و اوج گیرنده، مانند گذار از وضعیت کیفی کهنه به وضع کیفی جدید، مانند گذاری از ساده به مرکب، از پائین به بالا در نظر گرفته شود".

می‌بینیم که چگونه این درک می‌توانست تزه‌ای اکونومیستی و در عمق تکامل - گرایانه استالین در مورد رشد نیروهای مولده را که قبلا به آنها اشاره کرده‌ایم توجیه کند.

این درک برداشتی ایده‌آلیستی از مقوله مرکزی‌ای که ناظر بر پراتیک مارکسیستی فلسفه است را باعث می‌گردد، یعنی همان مفهوم تضاد. استالین هرگز نمی‌تواند وحدت ضدین، رجحان تضاد بر ضدین، و رجحان شرایط مادی تضاد را بر خود تضاد درک کند. یعنی او عاجز از درک عناصر سازنده این مقوله و اولین کلام مارکسیسم در فلسفه است، او وحدت اعداد را در دورنمایی نئوهگلی رنگ پریده به "وجه مثبت و وجه منفی اشیاء"، "کهنه و نو" که ضرورتا بصورت "نطفه" در درون کهنه هستند و پیروز می‌شوند، کاهش می‌دهد.

اینکه این روایت از ماتریالیسم تاریخی خود را به مثابه اصولگرای حقیقی به مجموعه جنبش کمونیستی بین‌المللی تحمیل کرده است، تا آنجا که همواره بر آن بلامنازع حاکم و غالب باشد، خود به یکی از خطوطی بازمی‌گردد که مربوط به اسطوره اساسی سیاست استالینی است. اسطوره "ساختمان کامل سوسیالیسم در یک کشور". از این اسطوره تحلیل خاصی از شرایط بین‌المللی ناشی می‌گردد که حتی اگر چرخش‌های گساره آشکاری در آن دیده شد، اما همواره بریک اصل تغییرناپذیر استوار بود: مقدس بودن ساختمان سوسیالیسم در شوروی به مثابه مسأله کلیدی انقلاب جهانی. از همین‌جا، از طریق ساختها و سیاست انترناسیونال کمونیستی تحت حاکمیت شوروی، و از سال ۱۹۴۷ همراه با پشتیبانی "دموکراسی‌های توده‌ای" در کمینفرم، تبعیت احزاب مختلف کمونیستی در اشکال تشکیلاتی، در ایدئولوژی در اهداف سیاسی‌شان از منافع شوروی که بیانگر منافع عمومی و دائم جنبش انقلابی محسوب می‌شد را شاهد هستیم. و باز از همین‌جاست که بارها شوروی در سیاست خارجی خود در فداکردن فوران‌های انقلابی در این یا آن کشور برای حفظ و حراست خود تردیدی نکرد.

اگر کومیندان Kuomintang از نظر مسکو متفق مطمئنی برای شوروی محسوب می

گشت، کمونیست‌های چینی وظیفه داشتند با آن کنار بیایند؛ اگر سوسیال دموکراسی آلمان از تفکر راپالو Rappaloo فاصله می‌گرفت، کمونیست‌های آلمانی می‌بایست حملات خود را علیه سوسیال دموکراسی متمرکز کنند و راه را برای صعود مقاومت - ناپذیر هیتلر و نازی‌ها بازگذارند.

اگر لئون بلوم Léon Blum موضع مثبتی نسبت به شوروی داشت کمونیست‌های فرانسوی بایست مراقب می‌بودند که با او مخالفتی نکنند، حتی زمانی که بلوم جمهوری اسپانیا را قربانی می‌کند. اگر حفظ پیمان با آلمان هیتلری در سال‌های ۳۹-۴۱ ضروری می‌ساخت که کمونیست‌های کلیه کشورها دیگر فاشیسم را به عنوان دشمن اصلی خود ننگرند، آنها نباید تردید کرده و حرف خود را یک شبه وارونسه کرده و سپید را سیاه بنامند.

نتایج وحشتناک این سیاست برای جنبش انقلابی خلق‌های جهان را پنج‌سالی است که می‌شناسیم و تازه امروز رفته‌رفته دلایل و نتایج آنرا می‌یابیم.

چاپ شده در دائره‌المعارف کوچک
لاروس، جلد مارکسیسم ۱۹۷۷ *

* -Dominique Lecourt : La philosophie sans feinte, P.133
Albin Michel, 1982.

«انقلاب روسیه» و روزالوکزامبورگ^(۱)

یادداشتی بر این مقاله

در شرایطی که بحران عمیق و همه جانبه‌ای جنبش کمونیستی را فرا گرفته است و ذهن ما نیز بایستی خود را بشیوه نوینی سازماندهی کند، مسلم است که ایمن مقاله را بایستی محصولی از یک دوران گذار فکری تلقی نمود.

مسئله مقاله دارای نقائص متعددی است ولی بهمان میزان که بتواند گوشه‌ای از سیر فکری ما را نشان بدهد می‌تواند مفید واقع شود. با آنکه هدف اولیه مقاله وسیعتر از این بوده است، چنانکه از روی عنوان آن هم مشخص است، ولی بصورت کنونی خود به دو موضوع ملی و ارضی محدود گشته است، هرچند این دو مسأله در درک انتقادی روزالوکزامبورگ از انقلاب روسیه، اهمیت کمتری از مسأله دموکراسی دارد.

اگر در اینجا از درک لنین از دو موضوع ملی و ارضی دفاع شده است بدین معنا نیست که از درک او در مورد دموکراسی هم بهمین صورت دفاع کنیم. بدینست اشاره شود که در زمینه دموکراسی جنبه‌های بالنده‌ای از نظریات روزا، در سایه همه تجربیات تاکنونی، روشن می‌گردد که برخورد به آنها به جای دیگری موقوف می‌شود. آنجا هم که از این یا آن نظر لنین یا روزا دفاع شده است نیز نبایستی به این معنا باشد که در آن مورد آنها مهر پایان نهاده‌اند و درکشان خالی از ضعف و محدودیت است، بلکه فقط با توجه به محدودیت‌های تاریخی شرایط فعالیت آنها مورد ارزیابی قرار گرفته است.

دفاع از درک های لنین در مورد مسائل ارضی و ملی، در مقطع مورد نظر، بدین معنا نخواهد بود که اندکی بعدتر ما بدفاع از نظریات استالین و بعضی دیگر از بلشویکها در این مورد بپردازیم. بخوبی می‌دانیم که درک عده زیادی از بلشویکها، و از جمله استالین، دارای رگه‌های شونیستی نیرومندی بود که در مراحل بعدی به صورت یک سیاست الحاق طلبانه و سرکوبگرانه درآمد. این را نیز می‌دانیم که بر-

خورد به مسأله ارضی نیز بجائی رسید که برای عده زیادی " کمونیسم جنگی " بمثابه یک استراتژی مورد دفاع قرار گرفت و به برداشت خاصی از "نپ" انجامید که سر- انجام بنحو دیگری، در اواخر سالهای بیست، به کمونیسم جنگی رسید (اما نه تحت همان عنوان و دفاع آشکار از آن).

در هر صورت سیاست عریان الحاق طلبانه و تجاوزگرانه امروز بلوک شوروی که خود را در افغانستان، اتیوپی (در قبال اریتره)، اروپای شرقی و بسیاری جاهای دیگر آشکارا بیان نموده است از "حق تعیین سرنوشت ملتها" هیچ نشانی ندارد و به همین جهت لنین و بسیاری از بلشویکهای آنزمان نمیتوانند مسؤولیتی در قبال این جنایات داشته باشند. دفاع از هسته دموکراتیک سیاست ارضی و نیز ملی لنین هنوز اهمیت خاصی دارد، حتی اگر بنا به ارزیابی روزا با درک لنین از دموکراسی در درون خود روسیه تناقضاتی داشته باشند.

همانطوریکه می بینید از نوشتن این مقاله مدت نسبتا زیادی می گذرد و ما با آنکه اصلاحات اندکی در آن بعمل آورده ایم ولی هیچ تغییری در ارزیابی کلی آن ایجاد نکرده ایم. مسلما اگر این مقاله در پرتو آخرین در کهایمان از بحران جهانی بازنگری شود محدودیتها و ضعفهایش بیشتر آشکار می شود ولی ما این را بعهدہ خوانندگان می گذاریم.

۱. ح. عارف

انقلاب روسیه بدون تردید یکی از مهمترین وقایع تاریخ بشری است که با دیدگاه‌های متفاوتی مورد ارزیابی و برخورد قرار گرفته است. از جمله می‌توان به چند دیدگاه متفاوت اشاره کرد: اول دیدگاه جریان بورژوازی در دشمنی و کینه‌توزی دیوانه‌وارش نسبت به این انقلاب. دوم دیدگاه رویزیونیست‌های قدیم که در اشکال سوسیال شوونیستی و سانتریسم انترناسیونال دوم بروز می‌کرد و امروز با پیچیدگی بیشتری در سوسیال دموکراسی و جریان‌های موسوم به "چپ اجتماعی" خود را بیان می‌کند و به همان اندازه کینه‌توزانه و هیستریک است که برخورد اول، اما با پوشیدگی بسیار. سوم بینش رویزیونیست‌های مدرن (بمفهوم آن اشکال رویزیونیسم که با قبول انقلاب اکتبر و تأیید لفظی جریان بلشویسم به میدان آمده‌اند) که برای تهنی کردن هسته انقلاب اکتبر، در لفظ به آن اندازه در مقابل آن کورنش می‌کنند که همه چیز بصورت مسخره و کاریکاتور جلوه می‌کند. قطعاً هیچکدام از این جریان‌ها از انقلاب اکتبر درس نمی‌آموزند. انتقادات جریان اول و دوم به انقلاب اکتبر کاملاً مغرضانه و از دیدگاه کاملاً بورژوائی انجام می‌پذیرد. دیدگاه سوم هم که امروز بر همه جا مسلط است برای پنهان کردن خیانت‌ها و پوسیدگی نظرات و سیاست‌های خود در هر جمله‌اش چندین بار انقلاب اکتبر را تکرار می‌کند و نام لنین و بلشویسم را می‌آورد تا شاید پرده ضخیمی بر روی خیانت‌های خود بکشد.

آنچه برای دیدگاه ما اهمیت دارد این است که انقلاب اکتبر منبع درس‌ها و تجربه‌اندوزی‌هاست. انقلاب اکتبر سرآغاز نویدی تازه برای توده‌های زحمتکش می‌شود. انقلاب اکتبر اگر بمثابه یک انقلاب، پیروز می‌شود ولی بمثابه آغاز یک نظام اجتماعی نوین شکست می‌خورد. انقلاب پیروز شد از آنجهت که پرولتاریا قدرت را بدست آورد اما شکست خورد از آنجهت که پرولتاریا بعداً نتوانست قدرت را حفظ کند و این قدرت را مبنائی برای نظام اجتماعی نوینی قرار دهد. اما در مسیـــــــــــــــر

پیچیده‌ای که از تصرف قدرت بوسیله پرولتاریا تا جدائی از قدرت (صرف نظراً از طول زمان آن) قرار دارد آنقدر درس و تجربه نهفته است که در مجموع خود برای یک انقلابی واقعی نشانگر اهمیت و عظمت این انقلاب است. برای یک مارکسیست انقلابی که نسبت به رابطه تئوری و پراتیک و نیز رابطه نظریات و تجربیات آگاهست مبنای قضاوت نه شکست یک انقلاب بلکه اهمیت و جایگاه هر انقلابی در تسریع تکامل تاریخی جامعه بشری است که انعکاس خود را در عرصه نظری بصورت درس-آموزی‌ها و تجربیات نوین تئوریک ارائه می‌کند. اگر انقلاب اکتبر به این دلیل که یک انقلاب است و به این دلیل که طبقه‌ای نوین و بالنده به قدرت می‌رسد برای کمو-نیستهای انقلابی، بزرگ و ارجمند است، اما علاوه بر آن به این دلیل هم ارزشمند است که درسهای تاریخی عظیمی را حتی با شکست خود بما ارائه می‌کند. درسهای که بدون یک انقلاب عظیم، ما امکان دستیابی به آنها را نداشتیم و یا آنکه آنها را در مسیری طولانی، پریپیچ و خم و از لابلائی جنبش‌های کوچک و محدود کسب می‌کردیم. اما برای آنان که مفهوم انقلاب را در "ویرانی" و "تخریب" و "آنارشیزم" خلاصه می‌کنند و یا "دموکراسی خالص" را قانون زندگی طبیعی جوامع طبقاتی می‌شمارند معنای انقلاب جز فلاکت نیست و وقتی هم شکست می‌خورد آنها بلافاصله فریاد می‌زنند: مگر نگفتیم انقلاب چیزی جز ویرانی و فلاکت بهار نمی‌آورد؟ اگر برای بورژوازی عریان، انقلاب هم در پیروزی و هم در شکست خود فلاکت‌آور است ولی برای رویزیونیستها شکست انقلاب عمدتاً دلیلی بر شکست خود انقلاب و پیروزی فرم و دموکراسی خالص بر انقلاب است.^۳ در ارزیابی از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، بلشویسم در کلام انقلابی‌لنین اینگونه آشکار شد که پرولتاریا می‌بایست با قاطعیت بیشتری دست به سلاح میبرد ولی منشو-یسم در کلام رفرمیستی پلخانف اعلام داشت که "پرولتاریا نمی‌بایست دست به اسلحه" می‌برد. این تقابل دوبینش در انقلاب ۱۹۱۷ اینگونه بروز کرد که بلشویسم بر بنیاد انقلابی خرافات دولت و دموکراسی "خالص" را بدور ریخت اما منشویسم بر بنیاد انقلابی خرافات دفاع و کرنش پرداخت. قاطعیت، آگاهی و شورا انقلابی بلشویسم که بطور نسبی نمونه زنده و برجسته آن در شخص لنین تجسم یافته بود^۴ (هرچند امروز جریاناتی در پوشش انتقادات آکا-دمیک و بسیا ر مبتذل خود سعی می‌کنند جایگاه فردی لنین را تا سطح پروفیسورهای درماتنده دانشگاهی پایین بیاورند) توانست در مقابل زلزله خرابی‌گری و رفرمیسم، انقلابی را جلو راند که به تصرف قدرت از جانب پرولتاریا در یک کشور عقب‌مانده منجر شد. لنین حتی با رها کردن شکست انقلاب را یادآوری می‌کرد، ولی هرگز چنین نتیجه نمی‌گرفت که با دیدن انقلاب دست کشید بلکه می‌گفت باید درسهای آن را آموخت و در انقلابات دیگر

یکار برد تا امکان شکست کاهش یابد. در صفحه ۶۵۳ م. آ. لنین (ترجمه فارسی) در پاسخ به کائوتسکی مطرح می‌کند:

"حتی اگر فردا امپریالیسم جهانی حکومت شوروی روسیه را فرضاً از راه سازش امپریالیسم آلمان با امپریالیسم انگلیس و فرانسه در هم خرد نماید، حتی در چنین موردی هم که در حکم بدترین موارد است تاکتیک بلشویکی تاکتیکی خواهد بود که فواید عظیمی برای سوسیالیسم ببار آورده و به رشد انقلاب غلبه‌ناپذیر جهانی کمک نموده است."

در اینجا باید دقت نمود که تاکتیک مفهوم وسیعی دارد که کل خط مشی بلشویکی را دربر می‌گیرد. آنچه سرانجام کار انقلاب پیروزمند را یکسره نمود نه هجوم مستقیم امپریالیستها بلکه فتح قلعه‌آزادرون، یعنی از جانب رویونیسم درونی خود حزب بود که در این صورت استخراج درسهای انقلاب اگرچه پیچیده تر شد ولی از همان اهمیت برخوردار است. از میان آنها که به قضاوت انقلاب اکتبر نشسته اند، نظرات روزا لوکزا مبورگ بمثابه یکی از "عقاب‌های جنبش کمونیستی همچنان دارای اهمیت است. روزا با آنکه به پاره‌ای از سیاستهای بلشویکیها و از جمله لنین و تروتسکی انتقاد دارد، انقلاب اکتبر را در مقابل بین الملل دوم تنها رها نمی‌کند. تمام مقاله از شور و احساس صادقانه انقلابی موج می‌زند. روزا لوکزا - مبورگ همانطور که بمثابه یک انقلابی خلاق مارکسیست به انتقاد می‌پردازد، به درس‌آموزی و تبلیغ انقلاب می‌نشیند. او در حالی که هجوم توده‌های گرسنه روسی را علیه عرش بورژوازی می‌ستاید و بلشویکیها را معلمان واقعی پرولتاریا می‌شمارد نسبت به همه چیز با دیدی انتقادی می‌نگرد. او بلشویسم را دوست دارد اما نه بخاطر آنکه اشتباه نمی‌کند بلکه برای آنکه در مجموعه خویش بدرستی حرکت می‌کند، اولنین را می‌ستاید اما نه به این خاطر که او دچار اشتباه نمی‌شود بلکه به این خاطر که او در کلیت، سرمشق همه انقلابیون جهان می‌تواند باشد. قضاوت در مورد روزا اگرچه ساده نیست چون او مانند برخی دیگر از رهبران جنبش مارکسیستی مثل گرامشی مهرینگ و... بدلیل درکهای دگماتیک حاکم بر جنبش کمونیستی، از صحنه برخورد و قضاوت دورنگهداشته شده است و ما در اینجا بدلیل عدم آشنایی کافی با آثار و نظرات آنها قصد بررسی همه جانبه‌ای از روزا را نداریم، ولی فقط همین مقاله را بطور مختصر از نگاه می‌گذرانیم. نام روزا اعتبار خاصی دارد که همه جریان‌ات آکادمیک و منحن بورژوازی که به ستایش از دموکراسی خالص می‌پردازند، تلاش می

کنند بطور یکجانبه از پاره‌ای از اشتباهات و یا انتقادات روزا پل بسازند. حتی آنها که به انقلاب ۱۹۱۷ نفرین می‌کنند هر وقت می‌خواهند برای خود پشتوانه‌ای فراهم سازند بطور یکجانبه و بربط از مقاله او جملات انتقادی را بیرون می‌کشند. روزالوکزامبورگ به بلشویسم انتقاد می‌کند برای آنکه خود را یک بلشویک محسوب داند و نسبت به انقلاب با دلوجان عشق می‌ورزد اما جریانات رفرمیستی از بلشویسم انتقاد می‌کنند تا انقلاب و بلشویسم را تخطئه کنند و از آنجا به تخطئه کمونیسم برسند. اگر برای کمونیستها قضاوت در مورد روزالوکزامبورگ، از طریق مجموعه مواضع و نظرات او آنها در یک ارتباط درونی امکان‌پذیر است، برای جریانات بورژوازی قضاوت در مورد روزا از تکیه یکجانبه و پوزیتیویستی بر پاره‌ای نظرات بصورت منفرد امکان‌پذیر است که در همه حالات، رفرمیسم و پوزیتیویسم از یکسو و انقلاب و ماتریالیسم دیالکتیک از سوی دیگر، در مقابل هم قرار می‌گیرند. اما برای آنکه بدانیم روزالوکزامبورگ به کدام اردوگاه تعلق دارد بسراغ گفته‌های خود او می‌رویم:

" بلشویکها نشان دادند که می‌توانند همه کارهایی را که یک حزب اصیل انقلابی قادر است در حدود امکانات تاریخی مربوطه انجام دهد، اجرا کنند. قرار نبوده است که آنها معجزه نمایند، زیرا یک انقلاب پرولتاریایی نمونه و بی‌عیب و نقص - آنها در یک کشور ایزوله شده و فرسوده از جنگ جهانی که بوسیله امپریالیسم سرکوب گشته و بشدت صدمه دیده، یک معجزه است. مسأله بر سر این است که در سیاست بلشویکی، اصل را از فرع و هسته را از جریانات اتفاقی تمیز بدهیم..." در این زمینه (منظور مسأله مبارزات و سوسیالیسم - از ما) لنین و تروتسکی و رفقاییشان اولین کسانی هستند که پرولتاریای جهان آنها را سرمشق قرار داده است، و تاکنون آنها اولین کسانی هستند که می‌توانند با جرأت اعلام دارند که ما بودیم که شهادت دست زدن به آن انقلاب را داشتیم. این عامل عمده و جاودانی سیاست بلشویکی است و در این رابطه، این خدمت جاودانه تاریخی آنهاست که با قبضه کردن قدرت سیاسی و برخورد عملی با مسأله تحقق سوسیالیسم، پیشاپیش پرولتاریای جهان - نی‌گام برداشتند و جدال میان سرمایه و کار را در سراسر جهان به شدت گسترش دادند. این مسأله در روسیه فقط می‌توانست مطرح

گردد و راه حل آن نمی‌توانست در روسیه ارائه شود. و در این رابطه آینده در همه جا به بلشویکها تعلق دارد." (تمام نقل قولها از بر-گزیده آثار روزالوکزامبورگ انتشارات سیا هکل بزبان فارسی است. ضمنا همه از مقاله انقلاب روسیه، ص ۸۹-۲۲ می‌باشد.)

اینکه انقلاب ۱۹۱۷ روسیه ظرفیت آن را دارد که فراتر از "مطرح" شدن گام بگذارد یا نه موضوع دیگری است که ما در اینجا به آن نمی‌پردازیم و این موضوع به همین صورت لااقل مورد قبول بلشویکها در آنزمان (۱۹۱۸) بوده است. ما در اینجا فقط به اهمیت و جایگاه بلشویسم و انقلاب اکتبر از نظر روزا اشاره کردیم. فراموش نشود که این انتقاد از زبان کسی است که به بلشویکها انتقاد می‌کند. حال برای آنکه روشن شود که روزا همچون یک بلشویک انتقاد می‌کند، لازم است انتقاد او را نسبت به کائوتسکیسم در همین جا نقل کنیم:

"واقعا تعجب آور است که این مرد کوشا (کائوتسکی) چگونه طی چهارسال جنگ جهانی با نگارشات خستگی‌ناپذیر خود، آرام و حساب شده سوراخ‌های تئوریک فراوانی یکی پس از دیگری دریافت سوسیالیسم پدید آورد، بنحوی که سوسیالیسم بصورت آبگشی درآمده بود که دیگر جای سالمی نداشت."

آری اگر از نظر روزا کائوتسکی و "پیروان مشی او" یعنی "منشویکها" (کلمات از خود روزا است) به "تاکتیکهای پنداربا فانه و در اصل ارتجاعی" می‌پرداختند، "حزب لنین تنها حزب روسیه بود که منافع واقعی انقلاب را در دوره اولیه درک کرد و عامل به پیش سوق دهنده آن شد و در این رابطه تنها حزبی بود که سیاست واقعی سوسیالیستی را اتخاذ کرد."

و از همین جا است که:

"موقعیت واقعی انقلاب روسیه پس از چند ماه به این دوراهسی ختم شد: یا پیروزی ضد انقلاب یا دیکتاتوری پرولتاریا، یا کالدین یا لنین."

روزالوکزامبورگ در این مقاله خود، ضمن اشاره به درس‌هایی از یک انقلاب توده-ای، برعلیه دموکراسی خالص قد علم می‌کند و می‌گوید:

"خط میانه طلائی در هیچ انقلابی استقرارپذیر نیست و قانون طبیعی آن، یک تصمیم سریع را ضروری می‌سازد! یا این لوکوموتیو با تمام نیروی خود سربالائی تاریخ را تا آخرین اوج آن طی می‌کند و یا

با نیروی ثقل خود دوباره به مبدأ خود سقوط می‌نماید و همه کسانی را که قصد دارند با نیروی ضعیف خود آنرا در نیمه راه متوقف سازند، بطرز نجات‌ناپذیری همراه خود به ژرفنای سقوط می‌کشاند". . . . "قانون طبیعی انقلاب، منشویسم را از صحنه جارو می‌کند ولی بلشویسم که از این قانون طبیعی انقلاب خوب آگاه بود، (به مقالات لنین در حوالی انقلاب دقت شود تا متوجه شویم با چه استواروری قاطعیتی آمادگی رهبری انقلاب وجود داشته است. از ما) انقلاب را در همه پله‌های صعودیش هدایت می‌کند".

سرعت عمل، شجاعت، قاطعیت و عدم تزلزل اگر قبلا می‌توانست برای مارکس و انگلس یک خصوصیت طبقاتی برای پرولتاریا باشد، اما در سال ۱۹۱۷ این خصوصیت با آگاهی در آمیخته بود و خود را به خصوصیات یک حزب پرولتری تبدیل کرده بود. در مورد اول اگر پرولتاریا با خصوصیات متفاوتی هر انقلابی را به اوج صعود خود می‌کشاند حتی قدرت را قبضه می‌کرد (مانند کمون پاریس) اما قادر به حفظ قدرت و توسعه آن نمی‌توانست باشد، اما در مورد دوم از حد تصرف قدرت بسیار فراتر رفت، اگرچه سرانجام با تجربیاتی وسیع و در مسیری پیچیده و در کشمکش مبارزه‌ای خزیده و پنهان قدرت را از کف داد. پارلمانتاریسم کهنه که ذهن سوسیال دموکراسی غرب را علیل کرده بود تا آنجا که پارلمان برای آنها به مظهر دموکراسی "خالص" و "طلائی میانه" ارتقاء یافته بود، برای روزا هم مانند بلشویک‌ها می‌بایست در زیر چرخ آرا به انقلاب له شود.

"حزب لنین تنها حزبی بود که فریضه و وظیفه یک حزب انقلاب - بی واقعی را درک کرده و با شعار "همه قدرت بدست پرولتاریا و توده دهقانان" ادامه انقلاب را تضمین کرد. به این ترتیب بود که بلشویکها مسأله معروف "اکثریت خلق" را حل کردند. مسأله‌ای که از دیرباز چون کابوسی برسینه سوسیال - دموکراتهای آلمان نشسته بود. این دست پرورده‌های پارلمانتاریسم عللیل می‌خواهند با زیرکی - های ساخته و پرداخته خود، بازیهای پارلمانی را به انقلاب منتقل سازند و معتقدند برای اینکه بتوان کاری از پیش برد یا بد قبلا اکثریت را بدست آورد. یعنی در انقلاب نیز باید اول اکثریت داشت اما دیالکتیک واقعی انقلابها این احکام مبتدل و خودخواهانه پارلمانی را وارونه می‌کند و نشان می‌دهد که در راه انقلاب نه به -

وسیله اکثریت است که می‌توان به هدف تاکتیک انقلابی نائل شد بلکه بوسیله تاکتیک انقلابی است که می‌توان به هدف اکثریت رسید. تنها آن حزبی که سیاست رهبری را دارد یعنی می‌تواند انقلاب را به پیش براند قادر است در گپیرو دار این طوفان، طرف - دارانی پیدا کند. لنین و رفقاییش با قاطعیت، در لحظات حساس تنها راه حل سوق دهنده به پیش را ارائه دادند. "شعار همه قدرت بدست پرولتاریا و توده دهقانان" آنان، لنین و رفقاییش را یکشبه از حالت یک اقلیت تحت تعقیب و مورد طعن و لعن قرار گرفته و غیرقانونی، که رهبران مجبور بودند همانند "مارها" خود را در زیر-زمین‌ها مخفی سازند، بصورت حاکمین مطلق اوضاع درآورد."

کسی که بتواند این احساسات روزا لوکزامبورگ را درک کند، نمی‌تواند او را در مقابل بلشویسم قرار دهد. مگر آنکه بخواهد بصورت غیر شرافتمندانه‌ای از اعتبار روزا سوء استفاده کند و او را نه در یک مجموعه مواضع بلکه بصورت جداگانه‌ای در انتقادات فرعی او به رفقای هم‌رزم روس‌اش بررسی کند.

اگر بگوئیم که روزا متعلق به اردوی انقلابی مارکسیست‌هایی است که به بلشو-یسم و انقلاب اکتبر، با همه اشتباهاتشان، عشق می‌ورزند بدون تردید حق با ماست. وجود این درک متقابل در بلشویک‌های روسی نسبت به روزا بیش از هر چیزی در کلمات لنین نهفته است. همین بس که لنین با شایستگی تمام انترناسیونال سوم را بنام روزا و هم‌رزم مشهور و شجاعش کارل لیبکنخت گشود، بنام انسان‌هایی که بخاطر شجاعت انقلابی و اعتقاد بی‌حدشان نسبت به انقلاب و بلشویسم بدست بورژوازی آلمان و نوکران رذلشان (سوسیال دموکرات‌های اپورتونیست) از پای درآمده بودند. روزا در این مقاله با پوست و خون خود به منبعی دست یافته است که همه‌اش درس و سر-مشق است، همه‌اش شجاعت و فداکاری و ایمانی راسخ به قدرت لایزال زحمتکشان است و به همین خاطر اعلام می‌کند:

" آنچه یک حزب می‌تواند در لحظات تاریخی از نظر شهامت، قدرت عمل، دید وسیع انقلابی و پشتکار خود بروز دهد، لنین و تروتسکی و رفقاییش بطور کامل انجام دادند تمام افتخارات انقلابی و توانایی عملی را که سوسیال دموکرات‌ها در غرب عاری از آن بودند بلشویک‌ها ارائه دادند. قیام اکتبر آنان، نه فقط‌رهای واقعی برای انقلاب روسیه به شمار می‌رود بلکه ناجی افتخار سوسیالیزم بیسن -

المللی نیز می‌باشد".

ما تا اینجا به آنچه‌ی پرداختیم که برای روزا اصل و هسته بود (یعنی قبول بلشویسم و انقلاب اکتبر و درس‌آموزی مثبت از آنها)، ولی لازم است باز به آن مسائل پردازیم که برای روزا فرع است و بصورت درس‌آموزی (لااقل از دیدگاه خود روزا) انتقادی از بلشویسم ارائه می‌شود.

انتقاد و ضعف‌های بلشویسم و انقلاب اکتبر برای روزا لوکزامبورگ فرع است روزا، سیاست بلشویکها را در زمینه مسأله ارضی، حق تعیین سرنوشت، دموکراسی و آزادیهای دموکراتیک و انحلال مجلس مؤسسان و... مورد انتقاد قرار می‌دهد که ما تلاش می‌کنیم ضمن ارائه هسته استدلالات انتقادی روزا، به لنین نیز مراجعه کرده و در خلال این برخوردها نظر خود را نیز ارائه نمائیم.

مسأله ارضی

در مقاله روزا و بویژه در این بخش که به سیاست ارضی بلشویکها می‌پردازد یکنوع سردرگمی و تناقض بچشم می‌خورد که ما به آنها اشاره خواهیم کرد.
روزا از یکسو می‌گوید:

"مسأله شعار تصاحب و تقسیم فوری و بلاواسطه زمین میان دهقانان، ساده‌ترین، کوتاه‌ترین و عامیانه‌ترین راه حل برای داغان کردن زمینداران بزرگ و پیوند دادن فوری دهقانان به دولت انقلابی بود. این امر به عنوان یک عمل سیاسی برای تحکیم دولت سوسیالیستی پرولتاریائی، یک تاکتیک عالی بود، ولی این موضوع متأسفانه جنبه دیگری نیز داشت. طرف دیگر قضیه این بود که تصاحب زمین بوسیله دهقانان به هیچ‌وجه با اقتصاد سوسیالیستی، وجه مشترکی نداشت". (ص ۹۹)

آنچه در اینجا بچشم می‌خورد فقدان این درک است که در آن شرایط چه

چیزی هدف اولیه و مقدم است: تحکیم دولت سوسیالیستی یا اقتصاد سوسیالیستی در کشاورزی؟ موفقیت این تاکتیک مسلماً زمانی معنی دارد که بخوبی در خدمت این یا آن هدف قرار بگیرد. روزا آن را در رابطه با هدف اول، عالی و در رابطه با هدف دوم، نارسا و دست و پاگیر و "کوتاه" نگری می‌داند. اوسپن ایرادگیری از دولت شوروی را که چرا طی مدت کوتاه (تا سال ۱۹۱۸) قادر به رفورم اقتصاد سوسیالیستی یا ملی کردن زمین‌های بزرگ و ادغام صنعت و کشاورزی در شرایط سخت‌ترین جنگ داخلی نبوده است یک "طنز زشت و بدخواهانه" می‌داند ولی همان‌جا ادامه می‌دهد که:

"یک دولت سوسیالیستی که بقدرت رسیده باشد باید در هر حال یک کار را انجام دهد و آن اینست که باید دست به اقداماتی بزند که در جهت شرایط اساسی یک رفورم سوسیالیستی بعدی در زمینه مناسبات کشاورزی باشد و باید حداقل از هر عملی که در راه اجرای این اقدامات اشکالی بوجود می‌آورد احتراز نماید". (ص ۱۰۰)

پس به همین دلیل که در شوروی از نظر روزا، رفورم سوسیالیستی در زمینه مناسبات کشاورزی جدا از تحکیم اولیه دولت می‌بایست انجام پذیرد، بنا بر این آن تاکتیک نمی‌توانست "عالی" باشد. چون آن تاکتیک موفقیتی آتی در رابطه با این هدف ندارد و بر همین اساس او آن "شعارها" را بلافاصله مورد حمله قرار می‌دهد و می‌گوید: "شعاری که از طرف بلشویکها داده شده و مبنی بر تصاحب فوری و تقسیم زمین‌ها و املاک میان دهقانان می‌باشد، درست‌در جهت مخالف تأثیر می‌گذارد". "... تصاحب املاک بوسیله دهقانان بر اساس این شعارهای کوتاه و سطحی لنین و دوستانش مشعر بر اینکه "بروید و زمین‌ها را برای خودتان تصرف کنید!" بسادگی منجر به یک انتقال ناگهانی و درهم و برهم مالکیت‌های بزرگ به مالکیت‌های دهقانی می‌شود".

روزا لوزکا مبورگ با یک تشریح آموزشی می‌خواهد توضیح دهد که تقسیم اراضی بین دهقانان ذره‌ای سوسیالیسم دربر ندارد و این امر "اختلاف مالکیت در روستاها" را "شدیدتر" می‌کند و از این طریق برخلاف مصادره جمعی کمیته دهقانی، که بلشویکها مطرح می‌کردند، "این توجیه کلی قادر نبود هیچ‌گونه تغییری در اجرای واقعی تنا- سب قوای واقعی در دهات بوجود آورد" و "نا برابری اقتصادی و اجتماعی" و "اختلافات طبقاتی" را در روستاها شدت بخشید. او سپس اشاره می‌کند که قبل از تقسیم

اراضی، پرولتاریا در امر سوسیالیزه کردن، فقط با مقاومت گروه کوچکی از ملاکان و اشراف و سرمایه داران روبرو می‌شد اما بعد از آن با توده وسیعی از دهقانان که برای دفاع از مالکیت خود بپاخاسته بودند مواجه بود. آنگاه او می‌افزاید که:

"لنین و دوستانش انتظار تأثیر مشابهی (منظور مشابه پیوستن دهقانان فرانسه به انقلاب فرانسه و سپس مبارزه فعال در ارتش ناپلئون) از شعارهای دهقانی خود داشتند. در حالیکه دهقان روسی، پس از آنکه خودش زمین‌ها را به تصرف درآورد، در رویا هم ب فکر آن نبود که از روسیه و انقلاب - که زمین‌اش را مرهون آن بود - دفاع کند".

سپس می‌گوید که برنامه لنین در مورد مسأله ارضی پیش از انقلاب این نبود و این برنامه راه حل خودبخودی جنبش دهقانی سوسیال رولوسیونی بود. او این قسمت را سرانجام با این کلمات که رفرم ارضی لنین در دهات قشر نیرومندی را به دشمنی با سوسیالیسم کشانده است پایان می‌دهد. انتقادات روزالوکزامبورگ را باید با در نظر گرفتن فاکتورهای متعددی مورد ارزیابی قرارداد: میزان نفوذ پرولتاریا در روستا و سازمان یافتگی او، دامنه مبارزه طبقاتی در روستا و همینطور روانشناسی توده - های دهقانی در آن شرایط و موقعیت و توانائی حزب در مقابله با مالکین و سرمایه - داران روستا و اشراف علاوه بر توانایی‌اش در مقابله با بورژوازی شهر و همینطور وسعت و سازمان یافتگی پرولتاریای شهر و نیز شرایط توازن قوا در آستانه انقلاب و در حین انقلاب و

آیا پرولتاریای روسیه که سهم کوچکی را در روسیه بزرگ دهقانی تشکیل می‌داد قادر بود در همه روستاها بچنان دخالت فعالی بپردازد و نفوذ خود را توسعه بدهد که در مقابل مالکان و اشراف و بورژوازی روستا ایستادگی نماید؟ آیا با این سیاست بلافاصله، رفرم سوسیالیستی در آن شرایط قادر به فعال کردن توده‌های پائین اقشار دهقانی بود؟ و در مجموعه خود آیا می‌توانستند با چنان سیاستی توازن قوا را بنفع پرولتاریا حل کنند؟ ویا توده‌های وسیع دهقانی که قول رفرم ارضی را از منشویکها و اسارها با آب و تاب شنیده بودند اما متوجه بودند که آنها هرگز در عمل یک قدم در جهت آن برنداشته‌اند چه خصوصیتی بخود می‌توانستند بگیرند؟ و آیا بدون یک مبارزه طبقاتی که سراسر روستا را دربرگیرد امکان سوسیالیزه کردن وجود داشت؟ اگر آری، با کدام نیروی آماده و سازمان یافته و آماده برای کار و فعالیت؟

لنین بخوبی نسبت به ماهیت اقدام تقسیم اراضی بمشابه یک عمل بورژوازی آگاه بوده است و می‌توان این آگاهی او را در بسیاری از مقالاتش در برخورد به اَس‌رها و مسأله ارضی متوجه شد. او نسبت به این امر هم آگاه بود که ملی‌کردن اراضی که واگذاری آزاد و خرید و فروش و... را نیز متوقف خواهد ساخت، خود-بخود سوسیالیستی نبوده بلکه کماکان می‌تواند بورژوازی باشد. او در قطعنامه ارضی سال ۱۹۰۵، تصمیم مربوط به مسأله زمین را به کمیته‌های دهقانی واگذار می‌کند تا به تناسب رشد مبارزه طبقاتی، راه حل مناسب خود را بیابند. اما در سال ۱۹۱۷ به همان دلیلی که روزالوکزامبورگ می‌گوید که مبارزه طبقاتی در روستا قبل از تقسیم اراضی بسیار پائین بوده است، و به همان دلیلی که این شعار تقسیم اراضی -سه تحکیم دولت سوسیالیستی انجامیده است، و نیز به همان دلیلی که تجزیه دهقانی را تشدید نموده و مهم‌تر از همه به همان دلیلی که بلشویکها قبل از آن قادر به تغییر توازن قوا بِنفع خود در روستا نبودند، این تاکتیک‌شان نمی‌توانست در آن موقعیت، با آن که راه را برای بلشویکها طولانی‌تر می‌کرد ولی خود بخود آنها را از حفظ قدرت محروم نمی‌کرد، غلط باشد. چون آنها بدون بهم‌زدن توازن قوا و کشتادن روستاها بدنبال شهرها قادر نمی‌شدند دولت پرولتاریا را تحکیم نمایند. برای یک انقلابی سیاست بر اقتصاد تقدم می‌یابد و بر همین اساس، لنین حفظ قدرت را مهم‌ترین قدم اولیه پرولتاریا می‌دانست که تحولات اقتصادی را که شرایط آن قبلاً در دل خود سرمایه‌داری رشد یافته بود، به منصفه عمل برساند بدون تصرف و حفظ قدرت برای پرولتاریا، سوسیالیزه کردن خیالی باقی محض بود و این آن چیزی بود که برای بلشویکها در قدم اول مهم‌ترین موضوع می‌توانست باشد. بلشویکها برای اجرای سیاست سوسیالیستی در عرصه کشاورزی، نیاز به سازمان‌یافتگی و آگاهی متحدان خود در روستا داشتند، یعنی دهقانان تهیدست و کارگران کشاورزی. اما اگر مبارزه طبقاتی هنوز روستا شعله‌ور نشده بود و تهیدستان و کارگران روستاها نا آگاه و بدنبال بورژوازی ده روان بودند، بلشویکها که با پرولتاریای شهری (تعدادش نسبت به کل جمعیت کم بود) مرتبط بودند و نفوذشان در روستاها اندک بود چه می‌توانستند بکنند.

بلشویکها در سال‌های ۱۹۰۵ و بعد از آن همیشه خواهان مصادرده کلیه اراضی بزرگ و متوسط اربابی، دولتی، کلیسایی و غیره بوسیله کمیته‌های دهقانی بودند و همراه با آن بروی سازماندهی جداگانه پرولتاریای روستا تأکید داشتند. بلشویکها راه حل مشخص را به تصمیم خود کمیته‌های دهقانی واگذار می‌کردند در عین حالیکه تفاوت بین حل بورژوازی مسأله ارضی و حل سوسیالیستی آن را مداوماً توضیح می‌دادند (به قطعنامه‌های ۲۰ آوریل ۱۹۰۵ صفحه ۶۱ و قطعنامه دسامبر ۱۹۰۵ ص ۹۳)

و نیز قطعنامه ۲۵ آوریل ۱۹۰۶ ص ۱۰۵ کتاب قطعنامه‌ها و تصمیمات حزب کارگر - از انتشارات سچفا (اقلیت) مراجعه شود).

بلشویکها در قطعنامه ۲۸ آوریل ۱۹۱۷ مجدداً از مصادره املاک بوسیله کمیته - های دهقانی و سازماندهی پرولتاریا و نیمه پرولتاریای روستا حمایت نموده و تلاش آنها را برای "استفاده منظم اجتماعی" و نیز ایجاد مزارع بزرگ نمونه بوسیله شوراهای کارگران - کشا ورزان، مورد پشتیبانی قرار می‌دهند. مطالب همین قطعنامه در تزه‌های آوریل لنین تحت عنوان "وظایف پرولتاریا در انقلاب ما" و "وظائف پرولتاریا در انقلاب حاضر" کاملاً توضیح داده شده‌اند و در آنجا گفته می‌شود:

"برخلاف عبارت‌پردازی خرده‌بورژوازی و سیاستی که میان اس - ارها، بویژه دریا و سراسری‌های آنان را جمع به واحد "مصرف" یا واحد "کار" و "اجتماعی کردن زمین" و غیره حکم فرماست، حزب پرولتاریا باید توضیح دهد که سیستم اقتصاد کشاورزی کوچک در شرایط تولید کالاهای توانائی آن را ندارد که بشر را از فقر توده‌ها و ستمگری نسبت به آنان رهایی بخشد". (م.، ۴۶۳)

اما چرا وقتی موضوع تقسیم اراضی پیش آمد بلشویکها بگفته لنین می‌بایست یا بی - طرف باشند یا بحمايت برخیزند؟ لنین در مقالاتی نظیر "اتحاد کارگران با دهقا - نان زحمتکش و استعمار شونده" ص ۵۷۰ م. آ. ۲ دسامبر ۱۹۱۷ و نیز "سخنرانی درباره زمین" ۲۶ اکتبر یا ۸ نوامبر ۱۹۱۷ ص ۶۵ - ص ۵۶۴ م. آ. در این رابطه سخن می‌گوید:

"اولین کنگره کشوری شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان روسیه"، "فرمان درباره زمین" و "دستورنامه دهقانی درباره ...". را تصویب و بمثابه یک امر دولتی به اجرا می‌گذارد.

در این فرمانها حق مالکیت خصوصی لغو شده و برابری در استفاده از زمین مقرر می‌شود. همه زمینها (بجز زمین دهقانان و قزاقهای زحمتکش) مصادره و به کمیته - های ارضی بخش و شوراهای ولایتی دهقانی واگذار می‌شود. متعلقات زمین‌های ضبط شده بدولت و ایلخی‌ها و مؤسسات دامپروری و پرورش طیور ضبط و به مالکیت عمومی در می‌آید که منحصر در اختیار دولت و یا آبشین (کمونهای روستائی) قرار می‌گیرد. قطعه زمینهای مکانیزه هم مشمول تقسیم نمی‌شود. بنا براین در اینجا قطعه زمین‌های بزرگ مصادره شده که دارای شیوه فنی عالی نیستند می‌توانند مشمول تقسیم شوند. انتقاد اساسی‌ای که به بلشویکها می‌شود همین است که چرا زمین‌های

بزرگ صادره شده را هم مشمول تقسیم می‌دانند (البته دقت شود که مفهوم تقسیم در شوروی نه واگذاری مالکیت خصوصی زمین‌ها بلکه واگذاری استفاده برابر از زمین بود).

لنین در پاسخ آنها تیکه می‌گویند این فرمان و دستورنامه از جانب اس ارها تنظیم شده به اینگونه پاسخ می‌دهد که این یک "فرمان" است و نه "یک برنامه عملی" (از نظر ما منظور لنین این است که این موضوع یک امر اجرایی و دولتی است و نه یک امر مربوط به برنامه عمل حزبی). آنگاه او می‌گوید:

" بگذار چنین باشد (یعنی مربوط به اس ارها باشد) مگر تفا -
تی دارد که بتوسط چه کسی تنظیم شده است. ولی ما بعنوان یک حکومت دموکراتیک، نمی‌توانیم تصویبنامه توده‌های پائین مردم رانا- دیده انگاریم ولو اینکه با آنها موافق نباشیم. خود دهقانان در در آتش زندگی، با بکار بستن این فرمان در عمل و با اجرای آن در محل‌های خود به حقیقت پی‌خواهندبرد و حتی اگر دهقانان در آتیه نیز از سوسیال رولوسیونرها پیروی کنند و حتی اگر در مجلس مؤسسان هم به این حزب اکثریت بدهند، در این صورت هم ما خواهیم گفت! بگذار چنین باشد. زندگی بهترین آموزگار است و معلوم خواهد کرد حق بجانب کیست. بگذار دهقانان از یکجانب و ما از جانب دیگر به حل این مسأله بپردازیم. زندگی ما را وادارخواهد کرد در سیلاب عمومی خلاقیت انقلابی و در تنظیم شکل‌های نوین دولتی بایکدیگر نزدیک شویم. ما باید از زندگی پیروی کنیم و باید بتوده‌های مردم آزادی کامل بدهیم. حکومت سابق که با قیام مسلحانه سرنگون گردید می‌خواست مسأله ارضی را به کمک بوروکرا- سی دست نخورده قدیمی تزار حل کند، ولی بوروکراسی بجای حل مسأله، علیه دهقانان مبارزه می‌کرد.

لنین این امر را "برای سوسیالیسم" (بنظر ما منظور حاکمیت دیکتاتور- پرولتاریاست) بی‌زیان می‌داند و می‌گوید:

" برابری در استفاده از زمین و اقدامات نظیر آن، در صورتیکه قدرت حاکمه در دست دولت کارگری و دهقانان باشد، در صورتیکه کنترل و ملی کردن بانکها عملی شده باشد و مؤسسه عالی اقتصاد دی کارگری و دهقانی که کلیه اقتصاد ملی وغیره را هدایت می‌نماید

(تنظیم می‌نماید) ایجاد شده باشد، هرگز برای سوسیالیسم زیان -
بخش نخواهد بود. (ص ۵۷۰، م. آ)

البته اگر زیان نداشتن فقط از آن نقطه نظر باشد که خود این امر دیکتاتوری پرولتاریا را تضعیف نمی‌کند و حتی در آن شرایط آن را تقویت می‌نماید صحیح است، ولی اگر منظور این باشد که روند اصلاحات سوسیالیستی در کشاورزی را مشکل نمی‌سازد اشتباه است، چون خود این امر مقاومت دهقانان را هم چنان در استفاده از زمین های کوچک مورد استفاده شان حفظ می‌کند و حتی به آنها امکان بورژوا شدن می‌دهد، همانطور که بعدا چنین شد. ولی در هر حال می‌بینیم که لنین این امر را تأیید نمی‌کند ولی آنرا یک اختلاف در میان خود توده های زحمتکش و استثمار شونده می‌داند که در چهارچوب قبول دیکتاتوری پرولتاریا انجام می‌گیرد و در واقع یک امر مربوط به پیوند خاص "انقلاب دمکراتیک روستا" با "انقلاب سوسیالیستی شهری" بود. لنین می‌گوید که آنها به این "حقیقت" پی خواهند برد (یعنی اینکه استفاده خصوصی از زمین غلط است) و ما آن را به آنها تحمیل نمی‌کنیم و حتی این موضوع مربوط به روانشناسی توده های زحمتکش دهقانی را یادآوری می‌کند که آنها نباید تصور کنند که فئودالیت و بوروکراسی دیگری در کار است.

زمین از دست استثمار شوندگان خارج می‌شود، آنگاه چگونگی استفاده برابر از زمین با شیوه ای کاملاً دمکراتیک بخود توده های زحمتکش و استثمار شونده دهقانی واگذار می‌شود. بنظر می‌رسد روزا نتوانسته است مجموعه این فاکتورها را در نظر بگیرد و دیکتاتوری پرولتاریا را بمثابه اتحاد خاص طبقاتی ببیند و همینطور تحکیم دیکتاتوری پرولتاریا بمثابه مقدمترین مسأله ولی نه هدف نهائی. او برنامه عمل حزب و فرمان دولتی را مخلوط می‌کند و در نتیجه آنچه که عاید می‌شود این است که حزب برنامه خود را بصورت فرمان در جایی صادر کند که موقعیت و شرایط پرولتاریا و دهقانان به هیچوجه هنوز آن را اجازه نمی‌دهد و هنوز توده های زحمتکش و استثمار شونده دهقانی به آن نرسیده اند. در اینجا رابطه حزب و دولت و نیز روح دمکراتیسم در درک لنین و روزا آشکار می‌شود که بنظر ما درک لنین بسیار پخته تر و متکی بر مطالعه و ارزیابی شرایط بسیار حساس و نیز موقعیت دهقانی روسیه و روانشناسی توده دهقانان و ضعف کمی پرولتاریای شهری و نیز روستایی و احترام به دموکراسی توده های زحمتکش انجام پذیرفته است، و آنها فقط در اتحاد طبقاتی معینی به آن گردن می‌گذارند تا در مسیر طبیعی زندگی درک خود را به اثبات برسانند. بهر حال مهمترین عامل در این قرارداد اینست که

بلشویکها هنوز به آن نیروی اجتماعی سازمان یافته و آگاه دسترسی ندارند که نماینده بالفعل سوسیالیسم در روستا باشد ولی آنها همیشه بدنبال آن هستند و از همین جهت تکیه بر کارگران روستا و دهقانان فقیر و سازماندهی مستقل آنها را مداوما مورد تأکید قرار می‌دهند. لنین از همین رو می‌گوید:

" هرآینه پرولتاریای بلشویکی بلافاصله پس از اکتبر - نوامبر سال ۱۹۱۷ بدون آنکه در انتظار قشربندی طبقاتی در ده بنشیند و بدون آنکه بتواند موجبات آن را فراهم سازد و آنرا عملی نماید در صدد بر می‌آید که درباره جنگ داخلی یا "معمول داشتن سوسیا - لیسم" در ده "فرمان صادر کند" و بدون بلوک (اتحاد) موقتی با دهقانان بطور اعم، بدون قائل شدن یک سلسله گذشت نسبت به دهقانان میانه حال و غیره کار را از پیش برد، آنگاه این عمل در حکم تحریف بلانکیستی مارکسیسم، کوشش اقلیت برای تحمیل اراده خود بر اکثریت، نابخردی تئوریک و عدم درک این مطلب بود که انقلاب عمومی دهقانی هنوز یک انقلاب بورژوازی است و تبدیل آن به انقلاب سوسیالیستی در یک کشور عقب مانده، بدون یک سلسله گذارها و طی مراحل گذاری غیر ممکن است." (انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد)

همانجا لنین می‌نویسد:

" همه کسانی که از اوضاع باخبرند و درده بوده‌اند می‌گویند ما فقط از تابستان و پائیز سال ۱۹۱۸ است که خود انقلاب "یعنی پرولتری) را می‌گذرانند".

ممکن است روزالوکزامبورگ در رابطه با اقدامات بلشویکها در زمینه ارضی، تقسیم اراضی مبارزه طبقاتی در روستا بیش و کم تحت تأثیر تبلیغات وسیع کائوتسکیستی آلمان بوده است اما فراموش نشود که اساس نظرات و انتقادات آنها به هیچوجه یکی نیست). کائوتسکی از مبارزه طبقاتی در روستا اظهار نگرانی می‌کرد و اقدامات بلشویکها را در اتحاد طبقاتی خود با دهقانان درک نکرده و به درک منشویکی سالهای ۱۹۰۵ برمی‌گشت. ضمناً روزالوکزامبورگ به ملی کردن زمینها در شوروی که اولین اقدام برای گذار مشخص است اشاره نمی‌کند و خود فقط "ملی کردن" را به مثابه یک امر سوسیالیستی ذکر می‌کند. لنین می‌خواهد انقلاب دهقانی (طبیعاً بورژوا - دموکراتیک روستاها) را با انقلاب سوسیالیستی شهرها پیوند بزند و آنرا از طریق یک مرحله گذاری به انقلاب سوسیالیستی ارتقاء دهد. اما روزالوکزامبورگ -

هیت انقلاب را در روستاهای روسیه آنزمان هنوز درک نمی‌کند. کاوتسکی برعکس ماهیت انقلاب سوسیالیستی شهرها را منکر می‌شود، به نفی کل انقلاب و به ستایش از پارلمانتاریسم بورژوازی می‌پردازد.

حق تعیین سرنوشت ملتها

اختلاف روزالوکزامبورگ با لنین در این مورد به خیلی وقت قبل از انقلاب ۱۹۱۷ برمی‌گردد. در این مورد اسناد و مدارک کافی در دست هست که سیر مشاجره بین آنها (بویژه از جانب لنین) را روشن می‌سازد. حال لازمست با مضمون انتقادات روزا - لوکزامبورگ حداقل در همین مقاله آشنا شویم.

"روزا" شعار "حق تعیین سرنوشت ملتها" را "به مقدار زیادی" موجب پیدایش مشکلات عینی در زمینه "شکست نظامی" و ازهم "پاشیدگی" روسیه می‌داند. به نظر او در پشت این شعار که "تاسرحد جدائی" مطرح می‌شد و لنین و رفقاییش "در اثنای مخالفت خود با امپریالیسم میلیوکویچی و کرنسکی اندوخته بودند"، از "هم پاشیدگی روسیه" نهفته بود. روزا می‌گوید این شعار در تضاد با سیاست سائترا - لیستی بود که لنین و رفقاییش پیوسته عنوان می‌کردند و همینطور این شعار در تضاد با روش آنها در برابر "اصول دموکراسی"، مجلس مؤسسان، حق رأی عمومی، آزادی اجتماعات و مطبوعات و خلاصه در مورد دستگاه آزادیهای دموکراتیک توده‌های خلق که در مجموع "حق تعیین سرنوشت" در روسیه را تشکیل می‌دادند، بود.

"آنها در عین اینکه به مراجعه به آراء عمومی برای تشکیل مجلس مؤسسان در روسیه و رفراندوم براساس حق انتخابات دمکراتیک معمول در دنیا و به آزادی کامل یک جمهوری خلقی کمترین توجه و اشتیاقی نشان نمی‌دادند و با تعمق بسیار هشیارانه و منقدانه نتایج آنها را پوچ و بی‌ارزش می‌شمردند، معهذا در "برست" در مورد "مراجعه به آراء عمومی" ملت‌های باهم بیگانه روسیه درباره تعلق کشوریشان بمثابه مظهر واقعی آزادی و دموکراسی و هسته دست - نخورده و حقیقی خواست ملتها و بعنوان بالاترین مرجع اخذ تصمیم در زمینه مسائل مربوط به سرنوشت سیاسی ملت‌ها یقه چاک می‌دادند."

او می‌گوید:

"اشکال دمکراتیک زندگی سیاسی" اساس اجتنابنا پذیر سیاست سوسیالیستی" است. درحالیکه موضوع معروف" حق تعیین سرنوشت ملتها" چیزی جز" یک جمله پردازی پوچ و مزخرف خرده بورژوازی بیش" نیست. او میگوید این جمله توخالی چیزی جزیک"نوع فرصت طلبانه مطرح کردن" نمیباشد.

روزا لوکزامبورگ سپس به این موضوع اشاره می کند که برخلاف درک لنین ورفقاییش آزادی بیحد و حصر به ملتها آنها را به روسیه نزدیک نکرد بلکه موجب تجزیه آنها گردید بطوریکه "فنلاند، اوکراین، لهستان، لیتوانی، و کشورهای ساحل بالتیک قفقاز و غیره" بجای یار وفادار، به دشمن روسیه تبدیل شدند. او میگوید این سیاست ارتجاعی را نه "ملتها" بلکه :

"طبقات بورژوا و خرده بورژوا که با توده پرولتاریای خودشان اختلافات شدیدی داشتند، بصورت یک ابزار سیاست طبقاتی ضد - انقلابی در آوردند"...." خصلت پنداربا فانه و خرده بورژوائی این جمله پردازیهای ناسیونالیستی در این نهفته است که در آنها چهار - چوب واقعیت خشن جامعه طبقاتی آنها در ایامی که شدت اختلاف به آخرین حد خود رسیده است به سادگی به یک وسیله حکومت طبقاتی بورژوازی مبدل می شوند. بلشویکها می بایستی به قیمت بزرگ - ترین زیانها برای خودشان و برای انقلاب از این موضوع پند بگیرند که تحت حکومت سرمایه داری هیچگونه حق تعیین سرنوشت برای ملتی وجود نخواهد داشت و در یک جامعه طبقاتی هر طبقه و یک ملت برای "تعیین سرنوشت" نوع دیگری می کوشد و در مورد طبقات بورژوازی نقطه نظرهای مربوط به آزادی ملی کاملاً تحت الشعاع نقطه نظرهای مربوط به حکومت طبقاتی قرار می گیرند". روزا میگوید:

" روش فنلاند، لهستان، لیتوانی و کشورهای ساحل بالتیک و ملت - های قفقاز به بهترین وجهی نشان داد که در اینجا نه بایک استثنای اتفاقی بلکه با یک پدیده تیپیک و نمونه سروکار داریم".

او این سیاست بلشویکها را به معنای برآوردن اشتها ی بورژوازی و خرده بورژوازی می شناسد همانطور که سیاست ارضی آنها را ارضای اشتها ی زمینداران می داند. روزا میگوید :

"مراجعه به آراء عمومی" با احتمال زیاد بخاطر "کیفیت فکری

توده‌های دهقانی و قشرهای بزرگی از پرولتاریا که هنوز بلوغ و تکامل نیافته بودند و همچنین بر اثر تمایلات ارتجاعی خرده‌بورژوازی و هزار وسیله اعمال نفوذ بورژوازی در رأی‌گیری، با احتمال بسیار قوی نتیجه‌ای می‌داد که برای بلشویکها چندان رضایتبخش نبود." (ص ۱۰۵)

قدرتمندان از طریق اعمال نفوذ می‌توانند مراجعه به آراء عمومی را طوری برگزار نمایند که ما نتوانیم "سوسیالیسم" را مستقر سازیم.

روزا می‌گوید:

این سیاست لنین و رفقاییش موقعیت پرولتاریا را در کشورهای مرزی منززل ساخت. بطوریکه پرولتاریا در فنلاند تا زمانی که در جبهه متحد انقلابیون روسیه بود، موضع قدرت مسلط داشت، در پارلمان و در ارتش در اکثریت بود و بورژوازی را برکنار ساخته بود بر اوضاع مسلط بود. و اوکراین هم قبل از آن، مرکز جنبش انقلابی روسیه بود و... ولی چه شده است که ناگهان در همه این کشورها ضد انقلاب موفقی می‌شود؟ "بلشویکها، بجای آنکه از همبستگی امپرا-طوری روسیه بعنوان سرزمین انقلابی با چنگ و دندان دفاع نمایند و بجای آنکه پیوستگی و جدایی‌ناپذیری زحمتکشان همه کشورهای منطقه انقلابی را بعنوان عالیترین محتوای سیاست در مقابل کلیه فعالیت‌های خاص ناسیونالیستی قرار دهند"، شیفته جمله‌پردازیهای ناسیو-نالیستی شدند.

او این شعار را خنجر می‌داند که بدست دشمن داده شد تا در قلب انقلاب روسیه فرو کند. روزا لوکزامبورگ این شعار را در خدمت دفاع ایدئولوژیک امپریالیست‌ها در جنگ جهانی اول و نیز موجب تقویت جنبش ناسیونالیستی به مثابه "بزرگترین خطر" برای سوسیالیزم برمی‌شمارد، و می‌گوید بلشویکها به خارهای این جمله‌پردازی اسیر شدند و خراشهای خونینی برداشتند. این بود خلاصه‌ای از نظرات روزا در مقاله انتقادی‌اش در مورد مسأله ملی و انقلاب اکتبر. آنچه در مورد این نظرات روزا، در این دوره و در این مقاله جلب نظر می‌کند، نه تلاش برای توضیح و بسط تئوریک نظراتش راجع به مسأله ملی و حق تعیین سرنوشت ملتها بلکه تلاش برای اثبات تجربی نظرات مطرح شده قبلی است. او می‌خواهد بر اساس تجربیات (حدود یکساله یا حتی کمتر) انقلاب اکتبر در یک دوره کوتاه بانتیجه‌گیری تئوریک بردیدگاه‌های قبلی خود صحه بگذارد.

اشاره کوتاه به سابقه این جدل و ادامه بعدی آن:

روزالوکزامبورگ در سال ۱۹۰۸-۱۹۰۹ جزوه‌ای تحت عنوان "مسأله ملی و خود - مختاری" بزبان لهستانی انتشار می‌دهد که لنین در جزوه‌ای تحت عنوان "حق تعیین سرنوشت ملتها" در سال ۱۹۱۳ ضمن دفاع از این نظریه به رد نظرات روزالوکزا - مبورگ می‌پردازد. در سال ۱۹۱۶ نیز لنین در جزوه‌ای تحت عنوان "درباره جزوه یونیوس" مجدداً با روزالوکزامبورگ در این رابطه به جدل می‌پردازد. علاوه بر این جزوات که مستقیماً با روزالوکزامبورگ به مباحثه می‌پردازد، در جزوات دیگری تحت عنوان "کاریکاتوری از مارکسیسم و اکونومیسم امپریالیستی" و نیز "گرایش نوظهور اکونومیسم امپریالیستی" که در سال ۱۹۱۶ به نگارش در آمده‌اند و مباحثه‌کننده هشتم حزب درباره برنامه که برعلیه نظرات عده‌ای از اعضاء حزب هم‌چون پیاتا - کوف (کیوسکی) و بوخارین نوشته شده، این برخورد، غیر مستقیم به روزالوکزامبورگ هم برمی‌گردد، چون نکات کاملاً مشترکی در نظرات روزالوکزامبورگ و این اعضاء حزب وجود دارد. البته همه مباحث لنین در این مورد، به این جزوات محدود نمی‌شود، بلکه علاوه بر مقالات کوتاه، جزوات نسبتاً مفصلی تحت عناوین "انقلاب سو - سیالیستی و حق تعیین سرنوشت ملتها" در سال ۱۹۱۶، در "ملاحظات انتقادی درباره مسأله ملی" در سال ۱۹۱۳ و "ترازنامه مباحثه‌ای پیرامون حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" در سال ۱۹۱۶، اشاره نمود.

اما مباحث ابداء به اینجا خاتمه پیدا نمی‌کند، بلکه بعد از انقلاب سوسیال - لیستی ۱۹۱۷ علاوه بر مشاجراتی که لنین با درکهای بوخارین و پیاتا کوف داشت، در سال ۱۹۲۲ در مقابل درکهای استالین دبیر کل و اورژنیکدزه دبیر حزب در گرجستان قرار گرفت و تقریباً همه دستگاه رهبری را به داشتن تمایلات عظمت‌طلبانه روسی متهم می‌ساخت تا جائیکه لنین طی نامه‌ای به تروتسکی از او می‌خواهد که دفاع از موضوع گرجستان را در کمیته مرکزی حزب بعهده بگیرد چون به اقدام استالین و درژینسکی نمی‌تواند انکاء نماید و سپس طی نامه‌ای به مدیوانی در حزب گرجستان، در برخورد به اورژنیکدزه و سه‌لنگاری استالین و درژینسکی احساس خشم خود را ابراز می‌کند و به آنها قول می‌دهد که یادداشت و سخنانی تدارک ببینند. (به مجموعه آثار لنین به انگلیسی جلد ۴۵ صفحات ۶۰۷ مراجعه شود. ضمناً هر دو نامه فوق‌العاده محرمانه بوده‌اند.) بنا به گفته شارل بتلهایم برخورد استالین و لنین حتی بجایی رسیده بود که استالین سیاست لنین را "لیبرالیسم ملی" می

نامد. (این اختلاف نظر بنا به همان منبع در رابطه با اوکراین بوده است که دو سیاست در مقابل هم قرار می‌گیرند: دولت‌های فدراتیو یا اتحاد دولت‌های خود مختار؟ بهر حال در مجموعه نظراتی که در مقابل لنین قرار می‌گیرند یک نکته مشترک وجود دارد و آن این است که حق تعیین سرنوشت از جهات متفاوت تئوریک یا عملی نفی و نقض می‌شود.

لنین در مقابل مخالفین حق تعیین سرنوشت چگونه با استدلال می‌پردازد؟

لنین مدافع "حق تعیین سرنوشت ملت‌هاست"، که کنگره لندن انترناسیونال دوم در ۱۸۹۶ بر آن تأکید نموده بود و روزا لوکزامبورگ در آن شکست خورده بود. لنین مدافع این تز به مثابه یک بند (بعدا بند نهم) از برنامه حزب سوسیال دموکرات روسیه در سال ۱۹۰۳ بود و همچنان آنرا به مثابه یک بند از برنامه حزب، همان بند نهم، مورد دفاع قرار می‌داد. حال ما نه به مجموعه نظرات لنین بلکه عمدتاً به آن نظرات او که در برگزیده پاسخ به روزا لوکزامبورگ می‌تواند باشد، اگرچه آنها مستقیماً در برخورد به خود لوکزامبورگ مطرح نشده باشد، در اینجا اشاره می‌کنیم:

۱- پرولتاریا مخالف پراکندگی و تشتت بین ملت‌ها و خواهان اتحاد پرولتاریا است. پرولتاریا خواهان سانترالیسم است نه جدایی

بسیاری از مارکسیست‌ها این احکام عام تئوریک مارکسیستی را بکرات تکرار می‌کنند و بنا بر این هر سیاست مشخص را که بلافاصله و به‌روسیله‌ای به ایستادن "سانترالیسم" و "وحدت" منجر نشود نکوهش می‌نمایند. لنین این درک‌های "وحدت" گرایانه را به تمسخر می‌گرفت و در برخورد به بوخارین، پیاتا کوف، در سال ۱۹۱۶ در مقاله‌ای تحت عنوان "گرایش نوظهور اکونومیسم امپریالیستی" نوشت:

"اگر من یک برس کفش و یک پستاندار را "وحدت" بدهم آیا یگانه‌گرایی" خواهد بود؟ اگر من بگویم که برای رسیدن به هدف A، بایستی از نقطه B بطرف چپ و از نقطه C بطرف راست حرکت کنیم آیا "دوگانه‌گرایی" خواهد بود؟

آیا موضع پرولتاریا نسبت به ستم ملی برای ملت‌های تحت ستم و ملت‌های ستمگر، یکسان است؟ خیر، یکسان نیست. از نظر اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیکی، روحی و غیره یکسان نیست. به چه

معنی؟ به این معنی که از عزیمتگاه های منفاوتی، بعضی به ایمن شیوه و بعضی به شیوه دیگر، به همان هدف نزدیک می‌شوند. پیوند ملتها انکار آن "یگانه‌گرایی" است که یک برنس کفش و یک پستان-دار را متحد می‌سازد".

مخالفتان نیز "حق تعیین سرنوشت ملتها" عمدتا استدلال می‌کنند که :
"می‌دانیم که سوسیالیسم باعث محو هرگونه ستم ملی می‌شود زیرا تمام منافع طبقاتی را که به این ستم منجر شده از بین می‌برد".
در پاسخ آنها کماکان لنین براحتمی تقریباً اینگونه پاسخ می‌داد که اولاً، (انقلاب) سوسیالیسم، بلافاصله در همه کشورها پیروز نمی‌شود. ثانياً، پیدایش دولت‌های سوسیالیستی، تفاوت‌های ملی را بلافاصله از میان بر نمی‌دارد، بلکه امکان آنرا فراهم می‌کند و ثالثاً، جوامع پس از انقلاب سوسیالیستی یک دوره گذار سیاسی را که دولت آن نشانه‌ای از وجود طبقات است، پشت سر می‌گذارند و مهمتر از همه در شرایطی که این استدلالها از جانب مخالفتان حق تعیین سرنوشت ارائه می‌شد این "سوسیالیسم" فقط در روسیه بوجود آمده بود و نه در کشورهای دیگری که مخالفتان از وحدت آنها با روسیه دفاع می‌کردند. از همین جا بود که لنین سؤال می‌کرد آیا "نگهداری قهری یک ملت در مرزهای حکومتی یک ملت دیگر" از جانب سوسیالیست ها مجاز است؟ (ترازنامه مباحثی...۰۰) بدیهی است که پاسخ لنین بدین سوال منفی بود ولی مخالفتان که خواهان وحدت بودند نمی‌توانستند جواب منفی بدهند و بنا بر این آنها در عمل به تأیید ستمگری یک ملت بر ملت دیگر می‌شتافتند، یعنی همان چیزی که اغلب مارکسیست‌های انقلابی هم در حرف کاملاً این ستمگری را محکوم می‌نمودند. پایه تئوریک نفی این تزدرد تحلیل از سرمایه داری و بویژه در عصر امپریالیسم نهفته بود. لنین آنرا با استدلال اکونومیستهای روسی در اوایل قرن بیستم مقایسه می‌کرد که می‌گفتند: " سرمایه داری فائق شده، بنا بر این رسیدگی به امور سیاسی موردی ندارد".

و بدینگونه "سیاست زدایی" می‌کردند. ولی حامیان سیاست "اکونومیسم امپریال-لیستی" در واقع به این صورت استدلال می‌کردند که :

"امپریالیسم پیروز شده است پس مسأله ملی موردی ندارد".
لنین در تغییر سرمایه داری به سوسیالیسم، فقط امکان الغاء ستم ملی را می‌دید و ولی مخالفتان "حق تعیین سرنوشت" در روسیه با این تغییر، "واقعیت" این الغاء را می‌دیدند. بطوریکه لنین در ترازنامه می‌گوید:

"پرولتاریا با تغییر سرمایه‌داری به سوسیالیسم الغاء کامل ستم ملی را می‌دید، ولی تبدیل این امکان به "واقعیت"، فقط و فقط" از طریق برقراری کامل دمکراسی در کلیه زمینه‌ها از جمله مرزبندی کشورها برحسب "علائق ساکنین آن و قبول آزادی کامل جدا شدن برای آنها، عملی است. با حرکت از این نقطه، نوبت به محو مطلق کوچک‌ترین تضادات ملی، کوچکترین عدم اعتمادهای ملی که در عمل چهره واقعیت بخود گرفته، میرسد و نزدیکی شتابنده و ادغام ملتها که منجر به زوال دولت خواهد شد عملی می‌شود". (ترازنامه مباحثی...، ص ۱۳)

لنین خواهان وحدت و ادغام ملتها بود اما این آرمان را که سرمایه‌داری تنها زمینه‌های عینی تحقق آن را بوجود آورده است با واقعیت وحدت که نیاز به تکامل ذهنی خود این "ملتها" داشت مخلوط نمی‌کرد. او آنچه را که در تئوری درست بود در عرصه سیاست و برنامه درست نمی‌دانست. اثبات تئوریک وجود زمینه‌های عینی وحدت ملتها، ابداع معنای وحدت خودملتها نیست و بنا براین باید یک مسیر پیچیده از یک واقعیت که همان اختلاف، پراکندگی و تخاصم و ستمگری ملتها با زمینه عینی وحدت است تا واقعیت عینی دیگر که همان وحدت واقعی ملتهاست، طی شود. این مسیر برای مخالفان شعار حق تعیین سرنوشت یا اصلا وجود نداشت و یا اینکه این مسیر فقط تا حاکمیت بورژوازی کشیده شده بود و بعد الغاء می‌گشت. با این استدلال در این زمینه، جهش از تئوری به سیاست ضرورتی نداشت همان چیزی که یک انقلاب - بی پرولتری‌دان نیاز دارد. اگر یک انقلابی خود را به تحلیل تئوریک قضا یا محدود کند و از سیاست دور شود، ناگزیر از خود انقلابی بودن دست می‌شوید چون یک انقلابی نمی‌تواند یک سیاستمدار نباشد (اگر چه عکس آن صادق نیست). البته می‌توان انقلابی بود ولی بر چهره انقلابی خود به این صورت خدشه وارد کرد که حل انقلابی این یا آن قضیه را، حتی بصورت جداگانه از سیاست جدا ساخت. مسیری که لنین از یک واقعیت تا واقعیت دیگر طی می‌کرد مملو از سیاست‌های انقلابی متفاوت بود. یک انقلابی هرچه بیشتر خود را به تحلیل تئوریک صرف محدود کند به همان میزان ناگزیر است به عناصر خیال‌بافانه بیشتری چنگ بزند. سیاست انقلابی در رابطه فعال و بالنده با زندگی واقعی است، یعنی آنچیزی که تئوری کمتر امکان آنرا دارد. یک تئوریسین انقلابی تا آنجا که در سیاست فعال است امکان این را می‌یابد که عناصر خیال‌بافی را در تئوری بطور مداوم تصحیح نماید (و

ترسی از پیدایش عناصر نوین خیالبافانه هم مسلما نخواهد داشت). لنین در واقع مطرح می‌کرد: وحدت واقعی وجود ندارد. حالا چطور تحقق این وحدت را تسریع کنیم؟ آنگاه خود او بگفته بتلهايم "شهامت سیاسی" را با "استحکام تئوریک" خویش پیوند می‌زد. او با آنکه مورد مخالفت شدید از هرطرف قرار داشت، شهامت آن را داشت که برخلاف جریان شنا کند و این مهم بود که او تصمیم سیاسی خود را هم، از یک تحلیل نسبتا عمیق همه جانبه تئوریک بیرون می‌کشید. بنظر می‌رسد آنچه لنین را از مخالفان "حق تعیین سرنوشت ملتها" متمایز می‌کند جدا کثر همان چیزی است که افراد نابغه را با افراد با استعداد متمایز می‌کند. لنین در "حق تعیین سرنوشت ملتها" مستقیما خطاب به روزالوکزامبورگ می‌گفت که او گریبان خود را با "عبارت پردازیه‌های کلی" و "فلسفه بافی کاملا مضحک" خلاص می‌کند و "به طرح دقیق این مساله (ملی) که برای یک مارکسیست امریست ناگزیر، قلم بطلان می‌کشد" و از زاویه تاریخی - مشخص به قضیه نمی‌نگرد. لنین می‌گفت: "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" در برنامه مارکسیست‌ها از نقطه نظر تاریخی و اقتصادی نمیتوانند معنای دیگری بجز حق تعیین سرنوشت سیاسی، استقلال دولتی و تشکیل دولت ملی داشته باشند. ولی روزالوکزامبورگ،

"مساله استقلال و عدم وابستگی اقتصادی ملتها را جایگزین مساله حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش در جامعه بورژوازی و مساله استقلال دولتی نموده است".

اگر استقلال اقتصادی ملتها امکان ندارد پس استقلال سیاسی برای آنها نیز مفهومی ندارد و این هسته استدلال همه اکونومیست‌هاست. آری بر پایه چنین درک‌هایی بود که روزا خواهان دفاع از "امپراطوری انقلابی روسیه" با چنگ و دندان بود و او با چنگ و دندان می‌خواست وحدت ملتها را بوجود آورد و لزومی نمی‌دید که این ملتها آزادانه از طریق تجزیه طبقاتی به وحدت برسند.

چون ملت به بورژوازی و پرولتاریا تقسیم می‌شود پس حق تعیین سرنوشت ملت مفهومی ندارد؟

این هم یکی از استدلال‌هایی بود که هم روزا و هم سایر مخالفان حق تعیین سرنوشت ارائه می‌کردند. روزا "حق ملتها در تعیین سرنوشت خویش را" "اوتوپی" و

مساوی با حق "غذا خوردن در بشقابهای طلایی" می‌داند (به نقل از حق تعیین سرنوشت ملتها - لنین) و بوخارین هم اینگونه استدلال می‌کرد:

"چون یک ملت به بورژوازی و پرولتاریا تقسیم می‌شود"، پس "حق تعیین سرنوشت را نمی‌توان پذیرفت". (باز هم نقل از لنین در سخنرانی هشتمین کنگره درباره برنامه)

اما لنین در پاسخ می‌گفت ملت به طبقات تقسیم می‌شود، ولی آیا این تجزیه طبقاتی به یک واقعیت تبدیل شده است؟ لنین به این موضوع آگاه بود که برای جهش به انقلاب سوسیالیستی، لازمه اش تکامل ملت به اجزاء جداگانه خویش است که قبلاً باید انجام پذیرفته باشد. بنابراین چگونه باید به تدارک شرایطی بپردازیم که این تجزیه طبقاتی را در درون ملت امکان پذیر سازد؟ پاسخ لنین همانجا در خود همین تز نهفته بود. اتحاد و سانترالیسم برای لنین یک امر کاملاً داوطلبانه بود اما برای روزا و سایر مخالفان بیشتر با یک درک بوروکراتیک نزدیک بود. درکی که از بالاو با اتوریته، "وحدت" را به ملت‌های دیگر تحمیل می‌کرد.

روزالوکزامبورگ مطرح می‌کرد که بلشویکها باید درس بگیرند که:

"تحت حکومت سرمایه داری هیچگونه حق تعیین سرنوشت برای ملتی وجود نخواهد داشت و در یک جامعه طبقاتی، هر طبقه یک ملت برای "تعیین سرنوشت" نوع دیگری می‌کوشد و در مورد طبقات بورژوازی، نقطه نظرهای مربوط به آزادی ملی، کاملاً تحت الشعاع نقطه نظرهای مربوط به حکومت طبقاتی قرار می‌گیرند".

این امر که هر طبقه، نقطه نظرهای متفاوتی مربوط به آزادی ملی مطرح می‌کند فقط در شرایطی ممکن است که این تجزیه طبقاتی در سطح طبقات جامعه انجام پذیرد. و الا چه بسا پرولتاریا کماکان از این درک طبقاتی خود، همچنان فاصله داشته باشد و بدنبال بورژوازی روان باشد. تجزیه عینی جامعه به طبقات با تجزیه ذهنی جامعه به طبقات یکسان نیست و آنچه برای یک انقلاب ضروری است نه اولی بلکه دومی است. از همین جاست که روزا و کلیه مخالفان حق تعیین سرنوشت ناگزیرند دیدگاه‌های اقلیت بسیار کوچکی از پرولتاریا را جایگزین دیدگاه مجموعه طبقه پرولتاریا نمایند و چه بسا در عمل آوانتوریسم و سکتاریسم را جایگزین یک سیاست واقعا پرولتری نمایند. ستگیری ملی تجزیه طبقاتی را نه تنها تسریع نمی‌کند، بلکه آنها را بسیار کند می‌کند و به بورژوازی "خودی"، همیشه امکان وسیعی در جهت تحمیل پرولتاریا و توده‌های زحمتکش را می‌دهد تا آنها را در مقابل برادران

زحمتکش در سایر جوامع قرار دهد. لنین این سلاح را هم از دست بورژوازی ملت‌های تحت ستم و هم بورژوازی ملت‌های ستمگر می‌گیرد. لنین در همین رابطه بود که به بوخارین می‌گفت:

"وقتی خود ستایی کن که از جنگ برمی‌گردد و نه وقتی که به

جنگ می‌روی".

آنها می‌خواستند به پرولتاریا و زحمتکشان حق تعیین سرنوشت بدهند ولی این در شرایطی بود که هنوز پرولتاریا و زحمتکشان جبهه جداگانه‌ای هم تشکیل نداده بود. ند و هنوز طبقه خود را بطور وسیع و اکثریت، در برنگرفته بودند. لنین باز هم در پاسخ بوخارین مطرح می‌کرد:

"آیا ما می‌توانیم به این خلقها نزدیک شده بگوئیم" ما استثمار-

گران شما را سرنگون خواهیم ساخت؟" ما این کار را نمی‌توانیم بکنیم

زیرا آنها کاملا تحت تبعیت ملاحای خود هستند. در اینجا باید

منتظر شد تا تکامل این ملت یعنی مجزا شدن پرولتاریا از عناصر

بورژوائی که امریست ناگزیر انجام پذیرد. (ص ۶۷۰، م. آ. ۰)

روزا لوکزامبورگ "اختلاف شدید" را نه از زاویه واقعیت وجودی آن بین طبقات که نشانه‌ای از تکامل ذهنی در درون ملت است بلکه فقط به وجود خود طبقات خلاصه می‌کند و مساله را به شکل خودبخودی رها می‌کند و از همین زاویه ناگزیر است ذهنیت بخش کوچکی از آگاهان پرولتاریا را مبنای اتخاذ سیاست و تاکتیک-هایی قرار دهد که کل یا اکثریت پرولتاریا حول آن حرکت کند. بنا بر این اوناگزیر است از توده‌های پرولتاریا آنچنان جلو بیفتد که بجای تسریع رشد آگاهی طبقاتی در آنها به میزان قابل ملاحظه‌ای جدایی و پراکندگی و ناآگاهی آنها را طولانی کند.

آیا نتیجه‌گیری روزا لوکزامبورگ عکس العمل افراطی در مقابل شوونیسم

انترناسیونال ۲ نبود؟

روزا لوکزامبورگ برای رد "حق تعیین سرنوشت ملت‌ها" به سیاست شوونیست‌های انترناسیونال دوم در جنگ جهانی اول که از این شعار تفسیر ردیلانه‌ای می‌کردند متوسل می‌شد. اما فراموش می‌کرد که در سال ۱۹۱۲ در قطعنامه کنگره بال دفاع از

میهن امپریالیستی خیانت شمرده شده بود و قطعنامه تدارک پرولتاریا برای استفاده از جنگ شروع شونده را برای سرنگونی دولتهای امپریالیستی توصیه می‌کرد. شوونی-ستهای انترناسیونال ۲ ردیلانه این شعار را به اینگونه تعبیر کردند که میهن‌پداری (هر کشور امپریالیستی) مورد تجاوز است بنا براین بایستی از حق تعیین سرنوشت ملی بوسیله پرولتاریا دفاع شود. آنها این را نادیده گرفتند که جنگ امپریالیستها نه برای دفاع از حق تعیین سرنوشت خویش بلکه برای تقسیم مجدد ارضی جهان بود یعنی عمدتاً برای تصاحب سهم بیشتر از کشورهای بود که تحت ستم ملی آنها قرار داشتند. عبارت دیگر بخاطر ادامه نقض حق تعیین سرنوشت به تناسب قوای کشور-های امپریالیستی بود.

درک روزالوکزامبورگ در واقع یک انعکاس افراطی در مقابل یک درک شوونیستی بود. اما این افراط از آنجا که از طریق تعمیم خصلت ارتجاعی مشخص، به همه جنگ‌ها و جنبش‌های ملی میانجامید به انحراف می‌رفت (به جزوه درباره یونیوس-لنین مراجعه شود). با این درک، روزالوکزامبورگ و کلا "مخالقان انقلابی" ایمن شعار، عملاً خود را با موضع شوونیست‌های ملل ستمگر نزدیک می‌ساختند. چون همه مجبور بودند در عمل، الحاق بزور را تأیید نمایند. یکی بنفع "تمامیت ارضی ملی" و دیگری بنفع یکپارچگی "میهن سوسیالیستی" و انقلاب پرولتری^۶. از این زاویه بود که روزالوکزامبورگ می‌گفت:

"این شعار در خدمت دفاع ایدئولوژیک از امپریالیست‌ها در جنگ جهانی قرار گرفت"^۷.

حق تعیین سرنوشت و انقلاب جهانی:

لنین نه تنها روانشناسی توده‌های زحمتکش را در این رابطه کاملاً مورد تأکید قرار می‌داد، بلکه از نقطه نظر انقلاب جهانی هم این شعار را موجب نزدیک‌تری پرولتاریا و توده‌های زحمتکش ملت‌های تحت ستم می‌دانست. در قطعنامه کنگره هشتم لنین مطرح می‌ساخت:

"پرولتاریای ملت‌هایی که دیگران را مورد سرکوب قرار داده‌اند باید محتاط باشند و توجه مخصوص به بقایای حس ملی در توده‌های

زحمتکش ملت تحت ستم و بدون حاکمیت داشته باشند. فقط از طریق یک چنین سیاستی است که امکان ایجاد شرایط یک اتحاد واقعا با دوام و داوطلبانه بین عناصر ملیت‌ها متضاد پرولتاریای بین‌المللی وجود دارد". (ازلنین، بنقل از "مبارزه طبقاتی در شوروی" اشتر بتلهايم).

لنین در درگیری‌هایی که در بالا اشاره شد، با استالین و درژینسکی و ورژنیکوزه از همین نقطه نظر برخورد می‌کند. (برای درک بیشتر این موضوع به نامه‌هایی که بسیار مهم است در اواخر جلد ۴۵ و نیز سه یادداشت ترجمه شده در "بیداری آسیا" تحت عنوان "درباره مسأله ملیتها و یا خودمختار کردن" مراجعه شود) او در همین مدارک به حساسیت ملت‌های تحت ستم می‌پردازد و حتی نوعی امتیازات را در شرایط لازم به آنها توصیه^۸ می‌کند و هرنوع بی‌اعتمادی از جانب توده‌های زحمتکش ملت‌های تحت ستم را نسبت به پرولتاریای "ملت ستمگر" سابق زیانبار می‌بیند و آنرا بضرر انقلاب جهانی بحساب می‌آورد. در همان مدارک می‌گوید:

"این که ما خودمان را حتی برای مسائل جزئی در روابطی امپریالیستی نسبت به ملیت‌های ستم‌دیده قرار دهیم و از این طریق در مورد صداقت اصول خود و قبول اصل مبارزه علیه امپریالیسم ایجاد شک نمائیم، مطلب دیگری است: باری فردا در تاریخ جهانی، دقیقا روز بیداری قطعی خلق‌های تحت ستم و شروع نبردی طولانی و سخت برای آزادیشان خواهد بود"^۹.

لنین از این زاویه که ملت‌های تحت ستم می‌توانند مراکز مهم انقلابات شوند به اعتماد کامل توده‌ها در ملت‌های تحت ستم نسبت به پرولتاریا اهمیت زیادی قائل بود. روزالوکزامبورگ بنظر می‌رسد که آن وسعت دید لنین را ندارد و عوامل متعددی را در ارزیابی این موضوع و نیز روانشناسی توده‌ها و اهمیت شعار برای انقلاب جهانی را در نظر نمی‌گیرد (چون در همان دوره روزالوکزامبورگ هم اعتماد ملت‌های تحت ستم نسبت به پرولتاریا لازم بود هرچند در آن دوره چشم‌انداز انقلاب در اروپا بسیار محتمل می‌نمود). تجربیات بعدی نشان داد که این شعار لنین تا چه اندازه بجا بوده است و چه شور و شوق وسیعی را در درون توده‌های ملت‌های تحت ستم نسبت به انقلاب اکتبر و پرولتاریای جهانی بیدار نمود. با همین دید بود که روزا-لوکزامبورگ شعار حق تعیین سرنوشت را هم چون سیاست ارضی بلشویک‌ها بنفـح بورژوازی و ملاکان می‌دانست.

حق تعیین سرنوشت ملتها و تجربه عملی در روسیه :

روزالوکزامبورگ زنده نماند تا تجربیات خود را از میدان بازتری استخراج کند و بنا بر این او فقط یک دوره حداکثر یک ساله از تجربه انقلاب روسیه را مبنای جمع‌بندی خود قرار داده بود و با آنکه او تا اوایل سال ۱۹۱۹ زنده بود و خارج از زندان هم بسر می‌برد آن نوشته را که در زندان به نگارش در آورده بود منتشر نساخت. دوره یک ساله‌ای که روزا از آن تجربیات خود را بیرون می‌کشد یک دوره جنگ داخلی شدید است و در کوران جنگ داخلی هم نمی‌توان با این قطعیت به ارزیابی نشست. او با همین تجربه کوتاه به استخراج این احکام پرداخت که بخاطر این شعار (حق...)، ملتها پراکنده شده‌اند، و قفقاز و لیتوانی و فنلاند و لهستان و اوکراین و کشورهای ساحل بالتیک به دشمن انقلاب پرولتری مبدل شده‌اند اما او این را پیش بینی نمی‌کرد و یا نتوانست بکند که همین ملتها بتدریج از طریق تجزیه طبقاتی و سپس حاکمیت پرولتاریا به روسیه نزدیک شدند و به آن پیوستند و تا شیر این سیاست در میان توده‌های خلقهای تحت ستم بسیار گرانبها و پرارزش بود. البته اینکه پاره‌ای از این ملتها بدست بورژوازی افتادند و از پرولتاریای انقلابی روسیه دور شدند (همچون فنلاند و لهستان) تردیدی نیست و ما اکنون در صدد آن نیستیم که ضعف‌هایی را که احیاناً پرولتاریای انقلابی روسیه داشته است در این زمینه بررسی کنیم^{۱۱}، ولی از نظر کلی هم این را دریافته‌ایم که این شعار حقانیت خود را در تجربه خوبی نشان داده است و نکته دیگری که بوسیله اغلب مخالفان حق تعیین سرنوشت اشتباه درک می‌شود چقدر به معنای این تز برمی‌گردد که بصورت یکجانبه (اگر مغرضانه نباشد) به جدایی تعبیر می‌شود. در حالیکه جدایی و حق-جدایی که این تز تا سرحد آن می‌رسد یکی نیستند. همانطور که آزادی حق طلاق به-مثابه یک حق دمکراتیک به معنای تبلیغ برای طلاق و جدایی نیست بلکه بمعنای محکومیت هر نوع وصلت و پیوند اجباری است.

آیا اگر پرولتاریای فنلاند هنوز به مثابه یک طبقه، خود را از بورژوازی مجزا نساخته بود، می‌توانست سرنوشت خویش را تعیین کند و در لهستان هم همینطور؟ اگر نه، پس آیا راه حلی جز تسهیل و انتظار برای این تجزیه با سیاستهای کاملاً

حساب شده وجود داشت؟ برای لنین این راه حل اهمیت داشت ولی مخالفان این تز راه حل دیگری می‌جستند و می‌گفتند چون این شعار طبقاتی خرده‌بورژوازی و بورژوازی درون این ملتهاست که با پرولتاریا اختلاف شدید دارد (اما خود پرولتاریای آن ملتها این اختلاف را درک نکرده بود) باید پرولتاریای روسیه سرنوشت او را مشخص کند. با وجود این آنها خود را مخالف با ستمگری ملی قلمداد می‌کردند. مارکس چه خوب گفته بود:

"ملت‌ها که بر ملت دیگر ستم روا می‌دارد خود نمی‌تواند آزاد باشد؛"

اما از نظر بعضی مارکسیست‌های برجسته این آزادی از طریق ستم ملی برسایر ملتها تحقق می‌یافت!

دموکراسی و حق تعیین سرنوشت:

تقسیم دموکراسی بداخلی و خارجی و جدایی آن دو تا سرحد دو قطب متضاد، آن چیزی است که روزا لوکزامبورگ انجام می‌دهد. پرولتاریا از نظر او دو سیاست پیشه می‌کند: اجرای دموکراسی در درون ملت خود و نقض آن در قبال سایر ملتها که پرولتاریا بر آن حاکمیت ندارد. او می‌گوید آزادیهای دموکراتیک،

"اساس اجتناب ناپذیر سیاست سوسیالیستی" است ولی "حق

تعیین سرنوشت یک جمله‌پردازی پوچ و مزخرف خرده‌بورژوازی است".

از درک روزا لوکزامبورگ نسبت به دموکراسی که بگذریم، می‌بینیم او خود دموکراسی را در حوزه محدودی در بند میکند و با این تکه پاره‌سازی، آن را از وسعتی که خود خواهان آن است خارج می‌سازد. دموکراسی در قبال ملت‌ها نفی شده پس، سیاست خارجی پرولتاریا، از اینجا، بصورت یک سیاست ستمگرانه همراه با الحاق اجباری است. اگر در عصر امپریالیسم، دموکراسی بورژوائی در چهارچوب یک ملت امکان تحقق دارد، تردیدی نیست که تحقق شعار "حق تعیین سرنوشت" هم می‌تواند امکان پذیر باشد. در اینجا هم در مقابل درک مطلق‌گرایانه مخالفان که به شیوه اکونو-میستی به استدلال می‌پردازند حق با لنین است که می‌گوید امکان تحقق دموکراسی در عصر امپریالیسم هم وجود دارد. روزا لوکزامبورگ بخصوص در مورد خودش، فراموش می‌کند که،

"حق تعیین سرنوشت ملتها فقط یکی از خواسته‌های دموکراتیک

است که اساسا با دیگر خواسته های دموکراتیک تفاوتی ندارد " .
(لنین - کاریکاتوری از مارکسیسم ...، ص ۲۵)

روزالوکزامبورگ در ضمن، آن عناصری را که مربوط به دموکراسی پرولتری است با عناصری که کماکان مربوط به دموکراسی بورژوازی و بازمانده ای از وظائف حل نشده قبلی است، مخلوط می سازد. قبول "حق ملتها" در تعیین سرنوشت خویش" حتی در دوره ای که پرولتاریا حاکم است کماکان یک وظیفه عام دموکراتیک بورژوازی است ولی تعیین مناسبات بین طبقات زحمتکش پرولتر از یکسو و بورژوازی ضد انقلاب از سوی دیگر مضمون دموکراسی پرولتری است، یعنی آن مضمون دولت طبقاتی است که می خواهد بسوی نفی طبقات و از جمله خودش بجلو برود. لنین در پاسخ به آنها که رابطه سرمایه داری و دموکراسی را درک نکرده اند و می گویند:

" پس جمهوری، آزادی حق طلاق، دموکراسی، آزادی حق تعیین سرنوشت ملتها، هیچ ارزشی ندارد"، (البته روزالوکزامبورگ بشیوه ای دیگر استدلال می کند ولی با این شیوه نقاط مشترکی دارد) می گوید:

" ولی مارکسیستهایمانند که دموکراسی سیستم طبقاتی را از بین نمی برد بلکه فقط مبارزه طبقاتی را خالص تر، گسترده تر، واضح تر و برآتر می گرداند و این همان چیزی است که ما بدان نیازمندیم. هر چه آزادی طلاق کاملتر باشد، برای زن واضحتر می گردد که سرچشمه " بردگی خانگی" او سرمایه داری است و نه فقدان حقوق. هر چه نظام دولتی دموکراتیک تر باشد، برای کارگران روشنتر می گردد که پایه بدبختی آنها سرمایه داری است و نه فقدان حقوق. هر چه تساوی حقوق کاملتر باشد (این تساوی بدون آزادی جدا شدن، کامل نیست) برای کارگران ملت تحت ستم روشنتر می گردد که مشکل اساسی از سرمایه داری است و نه فقدان حقوق و الی آخر". (ص ۸۰، کاریکا - توری از مارکسیسم ...)

لنین اینها را تکرار " شرم آور" الفبای مارکسیسم می داند. اگرچه نقل قول طولانی می شود، ولی برای آنکه روشن شود که لنین در چهارچوب نظام سرمایه داری تا چه اندازه نیاز " به آزادیهای دموکراتیک" سرو دم بریده را هم لازم می شمرد، می آوریم تا لاقلا هم مخلوط سازی روزالوکزامبورگ از دو نوع دموکراسی روشن شود و هم درک لنین از دموکراسی بورژوازی و اهمیت آن برای پرورش پرولتاریا واضحتر گردد:

" درست مانند کلیه حقوق دموکراتیک، حق طلاق بدون هیچ

استثنائی در سرمایه‌داری به سختی تحقق‌پذیر است و دارای خصلتی مشروط، محدود و صوری است و با وجود این یک سوسیال‌دموکرات اصیل کسانی را که این حق را منتفی می‌دانند نه تنها سوسیالیست، حتی سوسیال‌دموکرات تلقی نخواهد کرد، و این جوهر جریان می‌باشد. سراسر "دموکراسی" عبارت از اعلام نمودن و به تحقق درآوردن "حقوقی" است که در سرمایه‌داری بسیار محدود و بسیار مشروط می‌توانند تحقق بیابند. ولی بدون این اعلام و بدون مبارزه مستقیم و بلافاصله بخاطر این حقوق، بدون آموزش توده‌ها با روح چنین مبارزه-ای سوسیالیسم امکان ناپذیر است". (ص ۸۱، همانجا)

مراجعه به "آراء عمومی" و حق تعیین سرنوشت:

آیا لنین حق تعیین سرنوشت هر ملت را از طریق آراء عمومی پایان کار می‌داند؟ آیا مراجعه به آراء عمومی برای راه حل مشخص به مرحله معینی از صف-بندی فوری طبقاتی مربوط نبوده است؟ آیا مراجعه به آراء عمومی، پرولتاریا را از اقدام طبقاتی قهرآمیز برای سرنگونی بورژوازی و استقرار دیکتاتور پرولتاریا باز-می‌دارد و به ابدی کردن پارلمانتاریسم می‌انجامد؟ آیا مراجعه به آراء عمومی فقط محدود به یک مفهوم قانونی و قضایی رایج است یا اینکه در اینجا همه اشکال قانونی و غیر قانونی قهرآمیز و مسالمت جویانه تبلور اراده توده‌های یک ملت را در بر می‌گیرد؟

ما اگر نقطه نظرات لنین را چه در رابطه با انتخابات و "تجلی اراده عمومی" از این‌طرف، و چه نظرات او را در رابطه با خرافات خرده‌بورژوا مآبانه از دولت، در نظر بگیریم و آشنائی مختصری با نوشته "دولت و انقلاب" لنین داشته باشیم در خواهیم یافت که آنچه روزالوکزامبورگ در مورد لنین می‌گوید چندان حقیقتی ندارد. البته این درست است که لنین به اشکال متفاوت تجلی اراده و آراء نپرداخته است ولی او بطور کامل نسبت به این موضوع آگاه بوده است. زمانیکه آرایش قوا در قفقاز، اوکراین، لیتوانی و... بنفع پرولتاریا تمام می‌شد دیگر کلمه‌ای هم از مراجعه به آراء عمومی گفته نمی‌شود همان‌طور که لنین در مورد ایرلند بیان این "اراده" را در صحنه یک نبرد تاریخی می‌دید (مراجعه شود به تراژنامه...).

در صورتی که موضوع مراجعه به آراء عمومی را در یک مفهوم محدود ببینیم و آن را به شیوه انتخابات عمومی و معمول نه برای مرحله معینی از صف بندی قوا در نظر بگیریم آمنوع به همان نتیجه‌ای می‌رسیم که روزالوکزامبورگ رسیده است. روزالوکزامبورگ مراجعه به آراء عمومی را یک راه حل و شکل یک مبارزه لایتغیر و جدا از موقعیت و تناسب قوای طبقاتی می‌بیند. اگر چنین باشد باید به پرولتاریا گفته شود که شما حق ندارید از چهارچوب اشکال مبارزه پارلمانی و مسالمت آمیز خارج شوید حتی اگر تناسب قوا بنفع شما باشد. اگر لنین چنین درکی می‌داشت، روزالوکزامبورگ حق داشت. ولی آیا واقعا اینگونه بوده است؟ آیا وظیفه انترناسیونالیستی پرولتاریای پیروزمند در یک کشور حکم نمی‌کند که او بطور همه جانبه‌ای از نظر مادی و معنوی به حمایت از برادران پرولتر خود در سراسر جهان بشتابد؟ تردیدی نیست. ولی مسلما سؤال خواهد شد که مفهوم این کمک مادی و معنوی چگونه است؟ آیا پرولتاریای پیروزمند سلاح بدست، روانه این یا آن کشور می‌شود تا در شرایطی که هیچگونه توازنی در تناسب قوا بنفع پرولتاریا نیست و هنوز فرسنگها راه از یک نیروی مقتدر و آماده برای گرفتن قدرت فاصله دارد، بورژوازی آن کشور را سرنگون نماید؟ مسلما این درک نمی‌تواند محتوایی انترناسیونالیستی داشته باشد اگر چه در شکل با یک فداکاری ظاهری انترناسیونالیستی بیان می‌گردد که در قیومیت نسبت به پرولتاریای کشور دیگر بی اعتقادی خود را به نیروی لایزال طبقه کارگر نشان می‌دهد. حمایت مادی و معنوی مفهوم گسترده‌ای دارد، ولی نمی‌تواند بمعنای قیومیت برای پرولتاریای کشورهای دیگر باشد. برادری و اتحاد پرولتاریای جهان نه از طریق اعلام این برادری و یا حرکتهای انفرادی، بلکه از طریق مبارزه‌ای صحیح و ارتقاء آگاهی طبقاتی پرولتاریا تحقق می‌یابد. حق تعیین سرنوشت ملتها تا آنجا که به مفهوم تحقق استقلال سیاسی است دقیقا با تحقق همان آراء عمومی در جهت تعیین سرنوشت خویش پایان می‌یابد. پس از آنکه یک ملت به شیوه‌ای دموکراتیک سرنوشت خود را تعیین نمود آنگاه سرنوشت ملی، سرشت واقعی خود را به مثابه یک امر صوری آشکار می‌کند و از درون آن سرنوشت طبقه کارگر با سرعت بیشتری برای پرولتاریا مفهوم واقعی خود را بیان می‌کند. پرولتاریا که سرنوشت خود رانمی‌توانست جدا از سرنوشت ملت ببیند (درواقع سرنوشت بورژوازی)، این بار در تجربه و عمل خویش می‌بیند که از آن سرنوشت فقط بورژوازی بهره‌مند شده و او ناگزیر است برای تعیین سرنوشت خویش با کل بورژوازی تصفیه حساب کند. از آنجا که او در می‌یابد سرنوشت واقعا نه یک امر ملی بلکه یک امر طبقاتی است خود را آماده

نبرد طبقاتی می‌کند. حسن حق تعیین سرنوشت یک ملت فقط در این است که امر توسعه آگاهی طبقاتی پرولتاریا را به سرنوشت خویش تسهیل می‌کند. اگر مقصود روزالوکزامبورگ از فرصت طلبانه مطرح کردن شعار "حق ملتها در تعیین سرنوشت" از جانب بلشویکها، عدم وجود اصالت و هویت تاریخی باشد، کاملاً غلط است. چون این شعار از همان سالهای ۱۹۰۳ در برنامه بلشویکها گنجانده شده بود و آنها مداوماً از آن بند سرسختانه دفاع می‌کرده‌اند ولی اگر به مفهوم انحرافی بودن مضمون این شعار باشد بیش و کم ما در بالا به توضیحاتی پرداختیم که نتیجه قضاوت را به عکس گفته روزالوکزامبورگ تبدیل می‌سازد. چون گذشته از استدالات منطقی - تئوریک قاطع و نیرومند لنین، تجربیات انقلاب اکتبر محکم اساسی برای ارزیابی از این شعار گشت که بنظر ما در مجموع، پراتیک به تأیید شعار "حق ملتها در تعیین سرنوشت خویش" پرداخت.

۱. ح. عارف

سپتامبر ۱۹۸۵

پاورقی ها

۱- نام جزوه‌ای است از روزالوکزامبورگ که در سال ۱۹۱۸ در زندان نوشته شده و او در آن به انتقاداتی از بلشویکها می‌پردازد (ترجمه فارسی، در مجموعه برگزیده آثار روزالوکزامبورگ، انتشارات سیا هگل)

۲- این آقایان حتی نمی‌توانند درک کانت را که انقلاب را بصورت اشتیاق طبیعی بشر برای بهتر شدن در نظر دارد، درک کنند و گامها از او عقب می‌افتند. "انقلاب یک قوم هوشمند، که ما زنده ماندیم و بچشم دیدیم، ممکن است پیروز شود یا شکست بخورد. پیروزی انقلاب بمثابه یسک انقلاب بمعنای محدود کلمه (سیاسی) و شکست انقلاب بمعنای وسیع کلمه (انقلاب اجتماعی)، ممکن است پس از چنان مصائب و فجایعی باشد که انسان درستکار، حتی اگر به یقین بداند که می‌تواند انقلاب را با پیروزی به انجام برساند، هرگز حاضر نباشد این تجربه را به چنین بهایی سنگین تکرار کند. برغم همه این مطالب، چنین انقلابی در ذهن همه ناظران، هواداری نزدیک به اشتیاق را برمی‌انگیزد... چنین پدیده‌ای در تاریخ بشر فراموش شدنی نیست، زیرا ثابت می‌کند که در طبیعت بشر تمایلی در جهت بهتری وجود دارد که هیچ سیاستمداری قادر نمی‌بود با جمع‌بندی جریان رویدادهای پیشین، آن را پیش بینی کند". (از کانت (Kant, Steit der Facultäten) به نقل از مقاله انتقادی نجف دریا بندری در نقد آگاه سال ۶۳- تهران ص ۲۲۹):

اگر کانت شکست انقلاب را هم نشانه‌ای از تمایل بشر به جلو رفتن می‌داند که به انقلاب دست می‌زند، ولی رفرمیست‌هایی هستند که امروز حتی این تمایل بشر را برای انقلاب نمی‌بینند. شاپور بختیار اینها را چپ اجتماعی و نه چپ سیاسی می‌نامد و خواستار همکاری با آنهاست.

۳- مارکس انقلاب اجتماعی پرولتاریایی را نه تنها انقلاب پرولتاریا علییه

طبقات استثمارگر، بلکه در ضمن، انقلابی علیه عناصر خیالبافانه (انتقاد از خود) در درکها و نظراتشان نیز می‌داند:

"پس از هر شکست، انقلاب پرولتری درسها و تجربیات بیشتری می‌آموزد و با دستی پرتر به استقبال انقلاب می‌رود. ولی در انقلابات قبلی چون خود طبقه‌ای که انقلاب را بجلو می‌راند به طبقه‌ای حاکم و استثمارگر تبدیل می‌شد، ناگزیر این انتقاد از خود به بن‌بست می‌کشید. مثلاً بورژوازی به سرعت متوجه زیان‌هایی شد که جسارت انقلاب بی او بوجود می‌آورد و در نتیجه پا‌های رفتن‌اش به جلو سست می‌شد و کم‌کم خود در مقابل انقلاب قد علم می‌کرد. انقلابهای بورژوازی از نوع انقلاب قرن هیجدهم بسرعت از یک کامیابی به کامیابی دیگر می‌رسند. جلوه‌های شکوهمند آنها یکی از دیگری بیشتر است. افراد و اشیاء گویی در زیر تابش نور الماس قرار دارند، حالت جذب تجملی روح هر روز است، ولی این حالت مستعجل است. زود به نقطه اوج خود می‌رسد و جامعه قبل از آنکه با سرهشیار ره‌آوردهای دوران طولانی و هجوم خود را درک کند، به خماری طولانی دچار می‌گردد. ولی انقلابهای پرولتری یعنی انقلابهای قرن نوزدهم برعکس مدام از خود انتقاد می‌کنند، پی‌درپی حرکت خود را متوقف می‌سازند و به آنچه که انجام یافته بنظر می‌رسد باز می‌گردند تا بار دیگر آنها را سر بگیرند. خصلت نیم بند و جوانب ضعف و فقر تلاشهای اولیه خود را بیرحمانه به باد استهزاء می‌گیرند، دشمن خود را گویی فقط برای آن بر زمین می‌کوبند که از زمین نیرویی تازه بگیرند و بار دیگر غول-آسا علیه آن قد برافرازند. در برابر هیولای مبهم هدفهای خویش آنقدر پس می‌نشینند تا سرانجام وضعی پدید آید که هرگونه راه بازگشت آنها را قطع کند و خود زندگی با بانگ صولتند اعلام می‌دارد، "گل همین جاست همین جا برقش". (ص ۲۶- هیجدهم برومر، ترجمه فارسی)

۴- البته نباید بلشویسم را با درکهای لنین یکی گرفت. چون لنین فقط نما-بنده یکی از گرایشات درون حزب بلشویک بود که در بسیاری از موارد مغلوب بود. در ضمن، تصمیمات دولتی هم همیشه با تصمیمات حزبی یکی نبوده است و یا در مواردی بر مبنای رهنمودهای حزبی نیز انجام نشده است.

" بلشویکها هنگام عملی ساختن قانون اجتماعی کردن زمین - قانونی که "روح" آن شعار برابری در استفاده از زمین است - نهایت دقت و صراحت اظهار داشتند که این اندیشه از آن ما نبوده و ما با این شعار موافقت نداریم. ما اجرای آنرا از آنجهت وظیفه خود می‌شمیریم که اکثریت قاطع دهقانان خواهان آنند و اندیشه و خواستهای اکثریت زحمتکشان هم باید به توسط خود آنان دوران خود را سپری سازد! چنین خواستهایی را نمی‌شود نه "ملغی نمود" و نه از روی آنها "جهید". ما بلشویکها به دهقانان کمک خواهیم کرد تا دوران شعارهای خرده بورژوازی را سپری سازند و با سرعت هرچه بیشتر و با سهولت هرچه بیشتر از این شعارها دست کشیده و به شعارهای سوسیالیستی بپردازند. هرگاه یک تئوریسین مارکسیستی خواست با تحلیل علمی خود به انقلاب کارگری کمک نماید، می‌بایست اولاً، به این پرسش پاسخ دهد که آیا صحیح است که اندیشه برابری استفاده از زمین، اهمیت دموکراتیک - انقلابی یعنی اهمیت بی‌پایان رساندن انقلاب بورژوا - دموکراتیک را دارد یا نه؟ ثانیاً، آیا بلشویکها کاری صحیح کردند که با رأی دادن خود قانون خرده بورژوا - ئی برابری را گذرانند (به بیطرفانه‌ترین نحوی آن را مراعات نمود - ند)؟" (انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد، ص ۶۵۹، م. آ.آ.)

۶- شعار مخالفان انقلابی "حق تعیین سرنوشت" اگرچه از موضع دیگری انجام می‌گرفت در عمل به نتایج یکسانی با قطعنامه شوونیست‌ها در کنگره اشتوتگارت در سال ۱۹۰۷ می‌رسید که در آن مطرح می‌شد:

" کنگره اعلام می‌دارد که در مورد فایده یا ضرورت مستعمرات به طور کلی، بخصوص برای طبقه کارگر، شدیداً مبالغه شده است. اما کنگره، سیاست استعماری را در اصل و برای همه زمانها رد نمی‌کند. زیرا تحت یک رژیم سوسیالیستی ممکن است این سیاست بحال تمدن سودمند شود". (تاریخ ۳ انترناسیونال - ویلیام فاوستر - جلد ۱، ص ۲۴۸، ترجمه فارسی، انتشارات سوسیالیسم و آزادی)

۷- پ. کیوسکی (پیا تا کوف که لنین در جزوه مفصل کاریکاتوری از مارکسیسم و ... به او پاسخ می‌دهد) هم مطرح می‌کرد که:

" این خواسته (یعنی حق ملتها در تعیین سرنوشت خویش)

مستقیماً به سوسیال پارتیوتیسم می‌انجامد". (به نقل از لنین، ص ۱۶ کاریکا توری از...) و "ما به هیچ‌وجه نمی‌توانیم درک کنیم که چگونه می‌توان در عین حال علیه دفاع از میهن و موافق حق تعیین سرنوشت علیه میهن و موافق آن بود". (ص ۱۷، همانجا)

۸- او ضمن انتقاد شدید به حرکت استالین می‌گوید:

"هیچ چیز مانند بی‌عدالتی ملی مانع تکامل و استحکام همیشگی طبقاتی پرولتاریا نیست و ناسیونالیست‌های "آزاردیده" نسبت به هیچ چیز آنقدر حساس نیستند که نسبت به حس برابری و نقض این برابری، حتی اگر این نقض از روی اهمال باشد، حتی اگر بصورت شوخی باشد، آنها به نقض این برابری از طرف رفقای پرولتر خود حساسند، به همین سبب در این مورد افراط در گذشت و نرمش نسبت به اقلیت‌های ملی بهتر از تفریط است. به این سبب در مورد منافع اصلی مساله ملی نظر سطحی نداشته باشیم و همیشه فرق حتمی در- رابطه پرولتاریای ملت مظلوم (یا کوچک) نسبت به ملت ظالم (یا بزرگ) را در نظر بگیریم". (یادداشت ۳۱ دسامبر ۱۹۲۲، صفحه ۶۸ بیداری آسیا، ترجمه فارسی)

۹- ص ۷۰، بیداری آسیا و نیز ص ۵۳۱، "مبارزه طبقاتی در شوروی" که به دلیل دقت بیشتر ترجمه از دومی نقل کرده ایم.

۱۰- "انقلاب اجتماعی نمی‌تواند بنحو دیگری، بجز در شکل عصری که جنگ طبقاتی پرولتاریا علیه بورژوازی در کشورهای پیشرفته در پیوند با یکسلسله از جنبش‌های دموکراتیک و انقلابی، از آن جمله جنبش-های آزادیبخش ملی ملت‌های رشدنیافته عقب‌مانده و ستمکش باشد، انجام پذیرد". (ص ۶۰- کاریکا توری از مارکسیسم...)

۱۱- طبعاً بررسی این موضوع با توجه به فاکت‌هایی که روزا ارائه می‌دهد می‌تواند اهمیت داشته باشد، چون او معتقد است پرولتاریا در فنلاند تسلط داشته است ولی بر مبنای این سیاست، تسلط خود را از دست می‌دهد. در مورد لهستان پیش‌بینی لنین هم به تحقق نرسید چون او در "کاریکا توری از..." (۷۲) مطرح کرد: "از این نظر که لهستانی‌ها و فنلاندی‌ها مردمانی فوق‌العاده با فرهنگ می‌باشند، با احتمال فراوان آنها بسیار سریع درستی ایمن استدلال را درخواهند یافت و جدایی لهستان و فنلاند بعد از پیروزی

سوسیالیسم بسیار کوتاه مدت خواهد بود".
او برای فلاحین (دهقانان عرب شمال آفریقا)، ایرانیان و مغولها " این دوره را طو-
لانیتر احتمال می‌دهد. البته لازم به تذکر است که در سال ۱۹۱۸ در فنلاند انقلاب
بوقوع پیوست ولی فشار همه جانبه ارتجاع و از جمله ارتجاع آلمان، آن را در هم-
شکست.